

کتاب کودکان و نوجوانان ۵



گردآورنده: علی اشرف درویشیان



یارمحمد



نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

به ۴۰ ریال

۲۰۰

۳

کتاب کودکان و نوجوانان - ۵

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

۷۸۶۵۷

شماره پنجم



کتابخانه ملی ایران

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

۷۵۹۸۷

نشر نوباه - یار محمد

کتاب کودکان و نوجوانان-۵

زیر نظر: علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۸

چاپخانه نقش جهان

حق چاپ محفوظ

در این شماره:

۵

با کودکان و نوجوانان

قصه

- | | | |
|----|-------------------|-------------------------------------|
| ۷ | محمد رضا نوری | درد زایمان |
| ۱۱ | حسین دیرباز | مامان‌دیم و خاله |
| ۱۳ | علیرضا شفیعی | خاطرات پسرک کتابفروش |
| ۲۱ | خوشدل حسن‌نژاد | توی صندوق ما چه خبر است؟ |
| ۲۴ | کامبیز سیاهپوش | چراغی که در تاریکی خاموش نخواهد شد. |
| ۲۷ | موسی یاراحمدی | سوران |
| ۳۱ | عبدالمجید حسین‌بر | بلبل |
| ۳۳ | حمید رضا صفری | یک روز برفی |
| ۳۵ | رسول چلانگرپور | یک روز از زندگی من |
| ۳۷ | محمد رضا مرادی | زندگی در خانه ما |
| ۳۹ | حمید رضا شریفی | کوچه |
| ۴۱ | حمید رضا شریفی | انجمن خانه و مدرسه |
| ۴۳ | لطیف آزادبخت | درو |
| ۴۶ | حمیدرضا عزت‌لکی | اکبر آقا و مأموران شهرداری طاغوت |

شعر

- | | | |
|----|---------------|--------|
| ۵۰ | آذر پورعلی | صمد |
| ۵۱ | خدا رحیم فتحی | یاری |
| ۵۳ | فریبا امین | به پیش |

دنیای آینده مال شماست و خوب و بدش تقصیر شماست. شما با نوشتن قصه و سرگذشت خود و مردمان زحمتکش، با سرودن شعر، سایر بچه‌های میهنان را با خود همراه و همصدا می‌کنید. احساس همبستگی و همدردی و همدلی بوجود می‌آورد و در نتیجه به هم نزدیکتر می‌شوید. پس این کار را دست کم نگیرید.

با هر نامه شما دریچه تازه‌ای به رویمان گشوده می‌شود. دوست تازه‌ای بدست می‌آوریم و البته متأثر می‌شویم و مشت‌هایمان گره می‌شود و معتقد به ادامه مبارزه می‌گردیم. مثلاً ببینید یکی از بچه‌ها با يك نامه مختصر چگونه مارا به هیجان درمی‌آورد و چه آتشی در قلب مامی‌افروزد: «سلام، اسم کامبیز... است. و ۱۴ سال سن دارم و اهل یکی از روستاهای رودبار به نام رستم‌آباد هستم. پدرم کارگر روزمزد ساختمانی است و برای مردم دیوار کاهگلی درست می‌کند. مثل صدها کودک و نوجوان دیگر، محروم از تمام امکانات هستم. نه کتابخانه‌ای، نه پارکی و نه گردشگاهی.

خلاصه روستای ما نیز مانند سایر روستاهای ایران محروم از تمام احتیاجات روزمره می‌باشد. البته هستند کسانی که وضعشان خوب است و پدرم برای آنها کار می‌کند. این را که می‌نویسم می‌خواهم شما را از وضع زندگیم آگاه کنم و گرنه هیچ منظور دیگری ندارم. به مطالعه خیلی علاقه دارم. مدرسه‌مان کتابخانه ندارد. پول هفتگی خود را جمع می‌کنم کتاب را از کتابفروشی کوچکی که در ده ماهست می‌خرم یا اگر گران باشد به قرض می‌گیرم و به دیگر بچه‌ها می‌دهم که از آن استفاده کنند. از کتابهای صمد بهرنگی و... و گلباخی و نسیم خاکسار و خسروثراد خیلی خوشم می‌آید. یعنی می‌بینم که آنها نیز زندگی مرا ترسیم کرده‌اند خودم را به جای قهرمانهای داستانهایشان قرار می‌دهم و به جای صاحبعلی، یاپولاد می‌بینم. صاحبعلی گویی خودم هستم. از این رو بعضی اوقات از زندگی روزانه‌ام یادداشت برمی‌دارم. خیلی دلم می‌خواست که نوشته‌ها و قصه‌هایی که حقیقت دارد چاپ شود، ولی این همیشه خیالی بیشتر نبود تا اینکه قصه‌های کاظم‌آباد را که نادر صفره

۱- قابل توجه ناشران و نویسندگانی که قیمت‌های گران روی کتابهاشان می‌گذارند.

نوشته بود دیدم و بعداً آدرس شما را در یکی از کتابها دیدم و دریچهٔ
امیدی به رویم گشوده شد. البته قصه‌هایم غلط‌دستوری دارد. از شما
می‌خواهم قصه‌هایم را تصحیح کنید.

امکان آمدن به تهران برایم هرگز وجود ندارد. از شما می‌خواهم
در صورت امکان قصه‌هایم را چاپ کنید زیرا می‌خواهم که بچه‌های دیگری
که مانند من هستند خودشان را در روستای من حس کنند و بیشتر به
مطالعه علاقمند شوند. این نامه و قصه‌هایم را بوسیلهٔ یکی از دبیرهایم
برای شما فرستادم. در پایان سلام مرا به دیگر کارگران انتشاراتی که
برای ما خیلی زحمت می‌کشند برسانید. دوست همهٔ بچه‌های فقیر....»

ما از این دوست کوچولو و دبیر محترم‌اش متشکریم. بچه‌های ما
چنین معلم‌های دلسوز و انسان و مبارزی می‌خواهند که برای شاگردانشان
اینهمه دلسوزی و احساس مسئولیت کنند و بلند شوند و از راهی دور
نوشته‌های بچه‌ها را برای ما بیاورند. البته ما تا آنجا که به نوشته‌های
اصلی بچه‌ها لطمه‌ای وارد نشود آنها را تصحیح می‌کنیم و امیدواریم خود
بچه‌ها روی نوشته‌هایشان بیشتر دقت کنند و حتماً چند بار از روی آن
بخوانند.

به امید بهروزی و پیروزی

قصه

درد زایمان

مادرم می گفت: «باد می وزید، سرد. پدرت به ایلام رفته بود. اتاقمان نم داشت. شب بود. یکی از شبهای سرد زمستان. برادرت حمید خوابیده بود. کمرم تیر می کشید. به بیرون نگاه کردم. باد به تیرهای باریک ایوان می خورد و زوزه می کشید. سگهای ده عوعو می کردند. تنهای تنها بودم. به سینه حمید که بالا و پایین می آمد نگاه می کردم و سرگرم می شدم. کم کم درد زایمانم بیشتر می شد. از ناراحتی لبهایم را گاز می گرفتم. کنج اتاق بایک چیت کوچک برآه بردها خانه درست کرده بودم. سینهام را به رختخوابها که روی چهار پایه چوبین بود تکیه دادم. هنوز از شب زیاد نگذشته بود. حمید توی جا. خردش را لغزاند و دوباره به خواب رفت. دلم می خواست، همسایه نزدیکمان را خبر کنم ولی جرأت نمی کردم؛ چونکه ممکن بود دزدها مرا ببینند.

دردم بیشتر می شد. به زور نفس می کشیدم. باد سرد از لای در کجمان به داخل می آمد. و پیشانی عرق کرده ام را نوازش می داد. شب برایم طولانی بود. آرزو می کردم ای کاش یکساعت دیگر صبح برسد تا زندهای ده با خبر شوند و دور من بنشینند و حرف بزنند. دردم گاهی کم می شد و گاهی زیاد. از خودم بدم می آمد. از بچه ای که قرار بود به دنیا بیاید بدم می آمد. لرزم می گرفت. جاجم را کنار می زدم و به حمید می چسیدم. دردم زیاده تر می شد. بلند می شدم و به چهارپایه رختخواب تکیه می دادم. کمی بهتر می شدم. اما سردم می شد. خیلی سرد. بیرون از اتاق

هیزم بود. ولی نمی توانستم آتش روشن کنم. وقتی عوعو سگها تندتر می شد می فهمیدم که دزدها نزدیکتر می شوند. دلم می خواست جیغ بکشم ولی می ترسیدم. اگر دزدها صدایم را می شنیدند بدمی شد. بازهم لبهایم را گاز می گرفتم. خم می شدم. بلند می شدم. برای فراموشی درد، مرثیه می خواندم. آهسته. آنطور که صدایم از اتاق بیرون نرود. از پدرت بدم می آمد. ولی تقصیر نداشت. چه می دانست من به این زودی دردم می رسد. دردم کمتر شد. از فرصت استفاده کردم. کنار بخاری پشکل زیادی بود. پادیه را برداشتم و پشکل را توی بخاری ریختم. پشکل کمی نم داشت. توی خاکستر چندتکه آتش پیدا کردم. آنها را با گیره توی بخاری انداختم. کم کم بخاری روشن شد. کمی گرم شدم بقیه پشکل را که خیلی نم داشت روی بخاری ریختم. دانستم اگر دوباره درد شدیدتر بشود، حتماً می زایم. رخت های نوزادی حمید را آماده کردم. يك سرندهم کنار خودم گذاشتم. مدتی به بخاری دست گرفتم. از پشکل بالای بخاری، بخار بلند می شد. آهسته دستهایم را به زانو زدم و از جا بلند شدم. و به سراغ بقچه مخصوص اصلاح پدرت رفتم. يك نصفه تیغ برداشتم و توی سرندهم گذاشتم. دردم کم کم بیشتر شد. بچه توی شکم تکان می خورد. بازهم به چهارچوبه رختخواب تکیه دادم. اینقدر دردم بیشتر شد که نزدیک بود سرم بترکد. دلم می خواست کمی سم کنه بخورم تا بمیرم. به حمید نگاه کردم. دوباره امیدوار شدم. از تنهایی خودم دلم تنگ می شد. قدری گریه کردم. روی زمین سرد اطاق چمباتمه زدم. تنم گرم بود وزیرم سرد. دیگر از دزدها نترسیدم. تا آنجایی که توانستم جیغ زدم. نوك پاهاى بچه را لمس کردم. آری تخم سگ! تو باپا به دنیا آمدی دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به هوش آمدم، يك تکه گوشت روی زمین تکان می خورد. حلقه لبه ایت کبود می شد و به زحمت صدای گریه ات بلند بود. ناغت دراز بود و کلفت. دردم کم شده بود ولی سوزش داشتم. به زحمت از جا بلند شدم. سربندم همان لحظه اول زایمان از سرم افتاده بود. سرندها به طرف خودم کشیدم. تو را از میان چرك و خون برداشتم و توی سرندهم گذاشتم. بسم الله گفتم و آهسته ناغت را بریدم. باد کمتر می وزید. از پشکل روی بخاری، بخار بلند نمی شد. دست زدم. کمی گرم بود. آنرا توی پادیه ریختم و روی زمین پهن کردم. نمدها را روی آن گذاشتم و نشستم. از پایین کم کم گرم می شدم. اگر این کار را نمی کردم، بچه دانه صدمه

می‌دید و امروز این نره‌خر (اشاره به برادرم کریم) را نداشتم. بعد تو را از توی سرنند برداشتم تو بفلم گرفتم. نوک پستانم را به لب‌ت مالیدم اصلاً شوق به مکیدن نداشتم. ناراحت شدم. پستانم را فشار دادم شیر گرم لب‌هایت را تر کرد. ولی از پستانم شیر نمی‌مکید. قدری گریه کردم. فکر کردم می‌میری. صبح شد. تو هنوز شیر نخورده بودی. زن‌های ده در حالی که تعجب می‌کردند خبر تولد تو را به یکدیگر رساندند. همه در حالی که از هم ایراد می‌گرفتند دورم جمع شدند. به پدرت فحش می‌دادند. به خودشان هم فحش می‌دادند که چرا مرا تنها گذاشته بودند. تو از پستان من شیر نمی‌خوردی چون شیرم خیلی غلیظ بود. یکی از زن‌ها که چندماه پیش زائیده بود به تو شیر داد و از بزرگی آنجای تو خنده‌اش گرفت و گفت: خدا خانه کسی را خراب کند که به تو دختر می‌دهد. چند روز بعد پدرت برگشت. آنجایت کوچکتر شد. تو نگو ورم کرده بودی يك هفته بعد پدرت نام تو را محمدرضا گذاشت و درد زایمان من هم فراموش شد. تخم‌سگ! باز هم بگم؟ آها یادم افتاد. آن شب سگ‌ها برای گرگ عوعو می‌کردند چونکه بز سیداحمد را همان شب گرگ ربوده بود.^۱»

محمدرضا نوری

۱- این قصه را بنا بود در شماره دوم این کتاب بیاوریم اما در چاپخانه کم شده بود با عرض معذرت.

ما ماندیم و خاله

پدرم کارگر بود. وقتی به خانه می آمد خسته و کوفته بود. روزی ده تا دوازده ساعت کار می کرد و شب می آمد و گوشه اتاق تاریک می نشست و فکر می کرد. نام مادرم خدیجه بود. خواهرم صفرا نام دارد. یک برادر هم دارم به اسم احمد. نام پدرم نصیر بود. درست پدرم جای کار کردن بود. در صورتش هم جای خستگی پیدا بود. شب ها پدرم بعد از کار روزانه تازه می نشست و باسیم سبد درست می کرد. زنبیل درست می کرد و فکر می کرد که کی مادرم خوب می شود. عاقبت بچه هایش چه می شود.

زمستان سرد بود و چراغ نفت کمی داشت. پول نفت خریدن هم نبود. چون مادرم مریض بود و باید خرج بیماری او را می دادیم. او روماتیسم داشت. از بس ظرف های خانه ها را شسته بود به این مرض دچار شده بود. مادر من روماتیسم گرفت تا خانم های اعیان ناخن هایشان بلند و رنگ زده باشد. ناخن هایشان با خون مادر من رنگ شده بود. شبها مجبور بودیم نان خالی بخوریم. یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم مادرم مرده بود.

ای کاش سی سال نان نمی خوردم و او نمی مرد. با صدای لاله الا الله جسد مادر را از اتاق بیرون بردند. پدرم گریه می کرد. همه گریه می کردند. برادر کوچکم شیر می خواست. خواهرم نان می خواست. عصر همان روز مادرم را در قبرستان دفن کردند. شب هیچکس نخوابید. همه گریه می کردند. تا صبح. صبح خاله ام، تنها کسی که ما

داشتیم، آمد و کارهای مادرم را می‌کرد و جای او را گرفته بود. يك شب در اثر سرمای زیاد، همه ما سرما خوردیم. خیلی هم سخت. پدر هم مریض بود. سرش را با چکش شکسته بودند برای آنکه او برضد رئیس کارخانه که حاجی بود، بلند شده بود و چند کلمه حرف بد گفته بود به حاجی. حاجی هم به نوکرهایش گفته بود که جساش را برسند. بعد از دو روز سرشکستگی، پدرم ما را تنها گذاشت. وقتی که پدرم از دنیا رفت چندتن از دوستان او آمده بودند و ما را دلداری می‌دادند. حالا ما مانده‌ایم و خاله...

حسین دیرباز - بندرعباس - اول انسانی

خاطرات پسرک کتابفروش

تقدیم به: اصغر، پری، رویه، توحید، یولداش، جمشید و ناهید
من به کتابفروشی خیلی علاقه دارم، تا وقتی که مدرسه باز بود
نمی‌توانستم کتاب بفروشم ولی همینکه تابستان آمد و مدرسه‌ها تعطیل شدند،
از بابا صد تومان گرفتم البته با زحمت او میگفت این کار خطرناک است.
فالانژها کتکت میزنند و کتابهایت را پاره میکنند من به او گفتم نه
بابا، برو جلو دانشگاه ببین چه بچه‌های کوچکی کتاب می‌فروشند، اصلاً
آنجا جانیست برای کتاب فروختن، خلاصه پنجاه تومان گرفتم و رفتم
خیابان فروردین و از یکی از انتشارات چهار نوع کتاب کودکان که
تازه چاپ شده بود با ۲۵ درصد تخفیف خریدم. اول می‌خواستم کتابهای
صمد بخرم ولی بعد فکر کردم که همه تا حالا کتابهای صمد را خریده‌اند
و دیگر احتیاج ندارند.

بساطم را جلو دانشگاه پشت یک مغازه کت و شلوار فروشی پهن
کردم، فوراً صاحب مغازه آمد و گفت: «ه - ه - ه» ساعت باید به اینها
گفت آقا بساطت را از اینجا جمع کن بساطت را جمع کن کار ما فقط
شده همین» من چیزی نگفتم و کتابهایم را جمع کردم، همه‌جا کتاب
گذاشته بودند. جای خالی پیدا نمی‌شد، چندین جا کتاب پهن کردم و
جلویم را گرفتند تا بالاخره کنار یک پیرمرد که او هم کتاب می‌فروخت
جای کوچکی پیدا کردم.

از بی کتاب زیاد بود که کتی فرصت نگاه کردن به کتابهای من

را نداشت، تا ظهر فقط يك كتاب ۲۵ ریالی فروختم، ظهر رفتم خانه، در راه ناراحت بودم که چرا فقط يك كتاب فروختم، آیا همه همینقدر در روز كتاب میفروشند؟ آنهایی که زن و بچه دارند چگونه با این کارنان میخورند، اصلا کتابفروشی شغل خوبی نیست. مگر مردم چقدر پول دارند که این همه كتاب بخرند.

خانه که رسیدم مادرم گفت: «هی پرویز خسته نباشی!» لبخندی زدم و هیچی نگفتم بابام گفت:

«نگفتمت نرو، اصلا قیافهات به کتابفروش نمی آید، هرچیز سر رشته ای میخواهد پسر»

خواهرم گفت: «اشکالی نداره حالا تازکاری، بعد از چند روز حرفه ای میشی و یادگیری چطور كتاب بفروشی»

عصر جایم را عوض کردم، رفتم نش خیابان ۱۶ آذر، آنجا کتابفروشی زیاد نبود فقط سه چهار تا بساط، کتابها را پهن کردم و کنارش نشستم، آنجا بد نبود، اگر خلوت تر بود ولی مشتری پیدا میشد. تا غروب حدود ۴۰ - ۳۰ تومان كتاب فروختم، خوشحال بود، شب که رفتم خانه بابام چیزی نگفت ولی مادر گفت: آفرین! آفرین! بالاخره تو هم کتابفروش شدی، مواظب باش سرت کلاه نگذارند. خواهرم در حالیکه خیلی خوشحال بود گفت: دیدی گفتیم کم کم با تجربه میشی، تازه امروز روز اولته!

ساعت هشت ونیم رفتم انتشارات قبلی و با پول فروش قسمتی از کتابها تعدادی پوستر خریدم، پوسترها خیلی جدید بودند و هنوز کسی نیاورده بود، آنها خیلی گران بودند، هر يك پنج تومان، هشت تا از آنها خریدم و رفتم سر جای دیروزیم، پوسترها که باز کردم فوراً، بچه های کتابفروش کناریم دور آن حلقه زدند، بچه ها میگفتند:

— بهبه! چقدر قشنگه، چند میدی؟ خودمان ازت بخریم.

— شش تومان

— گران است. ارزانتر بده

— خودم پنج تومان خریدم، شش تومان میدهم

— تو چقدر، پول دوستی، ما هم مثل تو کتابفروشیم، همان قیمت

خریدش بده، تو نباید با اینها تجارت بکنی؟
من به آنها همان پنج تومان دادم، بقیه پوسترها تا ظهر فروش رفت.

ظهر کتابهایم را جمع کردم رفتم تا از بچه‌ها خداحافظی کنم.
آنها گفتند: ما ظهرها همه باهم اینجا غذا میخوریم تو هم بمان؟ من گفتم:
خیلی دلم میخواهد ولی امروز چون به خانواده‌ام نگفتم نمیتوانم بمانم
و آنها منتظرم هستند.

کم‌کم با بچه‌های کتابفروش دوست شدم، هر روز ظهر پیش آنها
غذا میخوردم، تا ظهرها دور و برمان خلوت بود، ناهار را روی روزنامه
کنار کتابها پهن میکردیم و هفت - هشت نفری دورش می‌نشستیم، در
آخر پولش را بین هم تقسیم میکردیم که البته پولش زیاد نمی‌شد، سر
غذا خیلی می‌خندیدیم جمشید (یکی از بچه‌های کتابفروش) کارهایی
میکرد، حرفهای می‌زد که ما از خنده روده‌بر میشدیم. گاه وقتها ناهار تا
یک ساعت طول میکشید.

بعد از چند روز بچه‌های بساط سمت راستی بمن گفتند: «چرا تو
خودت تنها کنجی نشستی و کتاب میفروشی بیا با ما قاطی شو، تا با هم
کتاب بفروشیم؟» از آنروز ما باهم مشترکاً کتاب میفروختیم آنها سه نفر
بودند، «اصغر»، «پری» و «رؤیا»، بعضی موقع که آنها کار داشتند من
سر بساط بودم و برعکس هر موقع من کار داشتم آنها می‌ماندند و جمعه‌ها
باهم کوه می‌رفتیم.

ما فقط از یک انتشاراتی کتاب می‌آوردیم، صاحب انتشارات هم با
ما دوست شده بود، طوریکه کتاب قرضی میداد چون کتابها زیاد بود
و ما نمیتوانستیم آنها را هر شب ببریم خانه، شبها آنها را در دفتر
دانشجویان دانشگاه می‌گذاشتیم.

یکروز صبح تاز کتابها را پهن کرده بودیم که خانمی باکیف سنگینش
آمد کنار ما و گفت:

— اجازه میدهید کنارتان، کتاب بفروشم

— زمینش که مال مانیست، پهن کن، هرچی داری پهن کن

روزنامه‌ای پهن کرد کتابهایش را مثل پياز روی آن ریخت، خیلی کتاب بود حدود ۱۲۵ - ۱۵۰ و آنها فقط يك نوع، که دربارهٔ قانون اساسی نظر داده بود. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یواش یواش دورش جمع شدند چون خانم خیلی قشنگ بود اکثر جوانکها و مردم عادی بخاطر چند کلمه حرف زدن با او «خانم چند میشه» «خانم این کتاب نویسنده‌اش کی‌یه» «بفرمائید کم کنید»... از او کتاب میخریدند.

بعد که کمی دورش خلوت شد پری پرسید: چرا فقط يك کتاب آورده‌ای؟ و چرا این کتابی هم که آورده‌ای نویسنده‌اش معلوم نیست کیست؟ او جواب داد: «نویسنده این کتاب یکی از دوستان بابام است» بابام این کتابها را بمن داده و گفته بفروش، من کاری به کار خوب و بد بودنش ندارم، تاحالا که خوب فروش رفته».

بعد از من سؤال کرد: میتوانید این دولارها را واسه من اکسچنج کنید؟

— اکسچنج چیه؟

— عوض کردن پول، یعنی میتوانید دلار از من بگیرید و بجای آن تومان بدهید، چون تازه از امریکا آمده‌ام و تا حالا فرصت نکرده‌ام پولهایم را زیاد اکسچنج کنم، این مقداری هم که دارم از امریکا گرفته‌ام.

— نه، متأسفم، ولی حالا برای چه به ایران آمده‌ای، حتماً آمده‌ای ایران را بعد از انقلاب ببینی؟

خندید گفت: نه بابا! من خارج فامزد کرده‌ام و حالا آمده‌ام اینجا عروسی بکنم و برگردم، کی حوصله انقلاب متغیلات داره قبل آدم راحت‌تر بود، هر جا بیاد هر جا بره هر چه ببوشه ولی حالا نه، همه‌اش درد مسجد و حجاب خلاصه شده، برای شما هم که مثل سابق شده مکه‌نه؟

فالانثرا مرتب مزاحم مامیشدند، اغلب به پری ورؤیا متلك میگفتند، حتی بعضی موقع کار ما به دعوا میکشید یكروز من و پری مشغول فروختن کتاب بودیم که دوتا فالانثر آمدند یکی از آنها به پری گفت:

— ببخشید! رفیق خانم شاگرد نمی‌خواهی؟

— تو لایق شاگردی هم نیستی!

من گفتم: «برو آقا راحت رابکشی و برو تو بدر این کارهانی خوری»،

در همین موقع پیر مردی که در چند قدمی ما کنار دره‌های دانشگاه نشسته بود، یکمرتبه خروشید و از زیر کمر بندش خنجر بی‌درآورد و به آنها حمله کرد و گفت: «پدر سوخته‌ها زورتان به یک دختر و یک بچه رسیده» فالانترها پا گذاشتند بفرار و از پیاده‌رو پریدند توی خیابون و از دور داد میزدند: پیرمرد کمونیست، پدر سوخته مشروب خورده....

عصر بود، خانمی ژیکول و رنگ و روغن کرده که بالانسبت مثل فاحشه‌ها بود، آمد کنار ما، او نشریه فالانتری «جینگ و داد» میفروخت، نشست و شروع کرد به تبلیغ کردن: «جینگ و داد ارگان امپریالیستها و کمونیستها، خفه کننده صدای هر رفیق جینگ و داد....» به قیافه‌اش نمی‌آمد که فالانتر باشد چرا که زنان فالانتر همگی چادر مشکی دارند، خلاصه خیلی حرف‌زد تا اینکه جمشید بهش گفت: «میبخشید خانم! ممکن است شما خودتان خانم خوبی باشید ولی سردبیر این نشریه خائن است» هنوز حرف جمشید تمام نشده بود که چند تا گردن کلفت به او حمله‌ور شدند، ما اصلاً نفهمیدیم آنها از کجا سر رسیدند، به جمشید گفتند: بالا بریم، بریم اتاق سردبیر، ببینیم تو خائن هستی یا او؟»

اصغر پادرمیانی کرد و گفت: «بابا بولش کن، او نفهمید و حرفی زد، او عصبانی بود، او همیشه همینطور است» جمشید هم فوراً راه افتاد و گفت: بریم من حاضرم، بریم اتاق سردبیر.

پری با بسته‌ای اعلامیه سر رسید، دور برما شلوغ شده بود. پری پرسید: «ها! پرویز چه خبره اینها چرا دور ما جمع شده‌اند؟» جریان را تعریف کردم. پری گفت: «فالانتر دیدیم، ولی در این لباس و تا این حد مکار ندیدیم».

هنوز حرف پری تمام نشده بود که یکی از فالانترها پرید که به پری بزند، اصغر رفت جلوش، آنها با هم گلاویز شدند، و حسابی به هم کتک زدند، زور اصغر زیادتر بود، بعداً فالانترها زیادتر شدند، اصغر شانس آورد که عده‌ای میانجی کردند و دعوا تمام شد، پیراهن اصغر و چند تا کتاب زیر پاها تکه‌تکه شدند.

ماه رمضان که شروع شد، ما دیگر نمی‌توانستیم ظهرها مثل قبل کنار

کتابها غذا بخوریم، یکی سر بساط می ماند و بقیه میرفتند دانشگاه. ظهرها دانشگاه میشد مثل يك سالن غذاخوری بزرگ، زیر هرسایه درختی چند نفر مشغول خوردن و حرف زدن بودند.

حدود ظهر بود، پری و رؤیا رفته بودند خانه، من بودم و اصغر. مردی قد کوتاه که بازوی قوی داشت به اصغر نزدیک شد و از او پرسید: «آقا شما داس و چکشی هستید؟»

من و اصغر تعجب کردیم. این چه سؤالی است که او میکند، ادامه داد: نترسید من فالانژ نیستم، من کردم، نجاش، کرد واقعی، من يك خبر مهم دارم مگر شما چريك داس و چکشی نیستید؟

اصغر گفت: نه، ما فقط کتابهایشان را میفروشیم و طرفدارشیم. — من، مال قروه هستم، آنجا يك شهر کوچک کردی است، در آنجا يك انبار بزرگ اسلحه سراغ دارم وسط يك باغ البته دورن آن چند پاسدار نگهبانی میدهند، ولی مردم نمیفهمند، که آنجا انبار اسلحه است، من خواستم تعدادی چريك بیابند آنجا، اول آنکه يك دفتر آنجا بازکنند و مردم ما را مثل مهاباد، مثل بانه و مثل دیگر جاهای کردستان سازمان بدهند، و هم اینکه با کمک هم اسلحهها را مصادره کنیم و بر علیه خانها و جاشهای مثل مفتی زاده بجنگیم.

— حالا شما چرا آمده اید تهران.

— من اینجا قبلاً کار میکردم، کارگر بودم و کمی اثاث اینجا داشتم حالا آمده ام آنها را ببرم و همانجا بمانم.

— آقا کتاب کودکان میخواهم برای ده، برای کتابخانه ده، تخفیف میدی؟

— والله، کتاب کودکان چون ارزان است، زیاد سودی برای ما ندارد، نمی توانم.

او خیلی اصرار کرد و من گفتم حداکثر تا ۵ درصد میتوانم تخفیف بدهم. بعد تعدادی کتاب جمع کرد و گفت حساب کنید، جمعاً صد و پنجاه تومان شد، او گفت: صد و پنجاه تومان گران است. تعدادی از آنها را گذاشت زمین و به اندازه صد و بیست تومان جدا کرد و رفت، او که پشت کرد من فوراً متوجه شدم که چه کاری بدی کردم به او دروغ گفته

و برایش تخفیف بیشتر نداده‌ام. دویدم و بقیه کتابها که گذاشته بود زمین بهش پس دادم، اول نمی‌گرفت ولی با اصرار گرفت.

يك خانمی برای دختر بچه‌اش دو کتاب خرید بقیمت شش تومان ولی دوپست تومان داد، گفتم:
— هی خانم مثل اینکه اشتباه کرده‌اید، چرا دوپست تومانی داده‌اید، کتابها یتان شش تومان میشود؟
— نه، برادر برای خودت این يك كمكه موفق باش.

آقائی یکسری از تمام کتابهای کودکان و نوجوانان خواست، پرسیدم: حتماً برای کتابخانه مدرسه است؟
— نه، خانمم تازه حامله شده، از حالا برای بچه توی شکمش کتاب جمع میکنیم، شاید باز مثل قبل زمانی برسد که همه کتابها را بگیرند و دیگر کتاب خوب پیدا نشود!

کارها خیلی خوب پیش میرفت، فروش زیاد داشتیم و به همین نسبت سرمایه‌ما هم بالا میرفت که اخیراً به دو هزار تومان رسیده بود.
فالانترها هر روز ما را بیشتر اذیت میکردند، ما به پری و رؤیا گفتیم که دیگر سر بساط نیایند، شاید درگیرها کمتر شود ولی فایده نداشت.
بعد از توقیف روزنامه آیندگان بود که روز یکشنبه‌ای زدو خوردی شدید بین فالانترها و مردمیکه طرفدار آزادی بودند در گرفت که خیلی هم زخمی داد، از آن موقع اکثر بچه‌های کتابفروش بساطشان را جمع کردند، جلوی دانشگاه خلوت شده بود، من و اصغر تصمیم گرفتیم که همچنان کتاب بفروشیم، و از پیش شکست نخوریم.

بعد از ظهری بود که گروهی از فالانترها حدود پنجاه نفر در حالیکه شعار معروف: «حزب فقط حزب الله» را میدادند سر رسیدند، ما فوراً کتابها را جمع کردیم، ولی امان ندادند. و به ما حمله کردند عینکم بر اثر مشت‌ی که به صورتم خورد شکست، از دماغم خون زد بیرون، هر کس میرسید يك مشت و لگد نثارم میکرد، بعد مرا بلند کردند و انداختند توی جوی کنار خیابون، اصغر سرش شکافته بود، او را هم مثل من انداختند توی جوی، آب جوی خیلی کثیف بود، کارتن‌های کتاب را

خالی کردند و کتابها را ریز ریز کردند بعد که آنها رفتند پیکانی ما را سوار کرد و به بیمارستان برد، در آنجا لباسهای ما را عوض کرده و زخمهایمان را پانسمان کردند، آنروز ما تمام سرمایه یعنی دوهزار و خورده‌ای تومان ضرر کردیم.

شب دیر موقع بود رفتم خانه، مادرم تا مرا دید، محکم زد توی سر خودش و گفت:

«وای خدا مرگم بده، چی شده پرویز، حتماً با فالانترها دعوا کردی» پدرم نگاه خشمناکی به من کرد و گفت: چندبار بهت گفتم این کار را نکن، خطرناکه، تو هنوز کوچکی، بنشین توی خونه کتاب بخون، توی کوچه بازی کن، اینکارها بتو نیامده، ما که پیر شده‌ایم، موهایمان در این راه سفید شده تا حالا بجائی نرسیده‌ایم....

خواهرم حرفش را قطع کرد و گفت: جنابعالی بیهوده موهایتان را سفید کرده‌اید، در مبارزه هم شکست است و هم پیروزی، تا شکست نباشد پیروزی معنی نمیدهد، آزادی آسان بدست نمی‌آید، پرویز اگر کتک خورده، اگر کتابهایش پاره شده، ولی توانسته کلی در این راه آبدیده بشه. حالا دیگه او میتونه به دوستهایش و به همکلاسیهایش بگه که فالانترها کی هستند و چرا دولت از آنها پشتیبانی میکند و چرا آنها با کتاب و روزنامه‌های خوب مخالفند و از این جور چیزها. او با این سن و سال کمش بیشتر از من و تو از ماهیت دولت آگاه است....

علیرضا شفیعی

توی صندوق ما چه خبر است؟

تازه از مدرسه برگشته بودم که مادرم را دیدم که خانه تکانی می‌کند زیرا چند روز دیگر عید بود یعنی چند روز دیگر به عید مانده بود من می‌دانستم که اگر مشغول درس خواندن نشوم مادرم مرا وادار به کار کردن می‌کند کتابم را برداشتم و دروغکی شروع به ورق زدن آن کردم که یعنی من کتابم را می‌خوانم، اتفاقاً فردای همانروز امتحان داشتیم. مادرم همانطوری که خانه تکانی می‌کرد به صندوق نزدیک شد و با خود گفت: فقط یکی همین مانده است این را هم ترو تمیز می‌کنم. من هم از آن اتاق که صندوق کنارش بود به درون صندوق نگاهی کردم. ناگهان چشمم به نقل و شیرینهای درون صندوق افتاد! ولی مادرم همانطوری صندوق را تمیز می‌کرد او تمام چیزهای خراب را — که درون صندوق بودند — به بیرون انداخت و وقتی که کارش را تمام کرد به حیاط خانه‌مان آمد. اما یادش رفته بود که در صندوق را قفل کند. من وقتی این منظره را دیدم برای خوردن آن شیرینها و نقل و نباتهای داخل صندوق به بیرون آمدم تا وارد همان خانه شوم ولی مادرم مرا دید و گفت: «عباس جوان مرده حالا که می‌خواستی درس بخوانی بیرون آمدی کهچی؟! ها؟!» من با ترس و لرز گفتم: «مادر جان می‌خواستم دستشویی بروم.» دیگر مادرم حرفی نزد و به کار دیگرش پرداخت. من هم پنهایی بسراغ صندوق و شیرینیهایش رفتم.... در را بلند کردم!! حالا بگو چه دیدی؟! مادرم هرچه خراب‌ها را بیرون ریخته بود. و شیرینیها را خیلی جالب جاگذاری کرده بود. صندوق هم بزرگ بود. یعنی می‌شد که من توی آن بروم و در را

بیاندازم.... اتفاقاً همین تصمیم را گرفتم به درون صندوق رفتم و در صندوق را انداختم و شروع به خوردن شیرینیها کردم. ناگهان مادرم بیاد صندوق افتاد که در صندوق را قفل نکرده است. بعد از چندی صدای پای مادرم را شنیدم که به اتاق آمد. من هم از ترس لب نجلباندم. مادرم در صندوق را قفل کرد و رفت. من شروع به خوردن بقیه کردم. ماشاءالله هزار ماشاءالله بیشتر شیرینیها را خوردم ولی باز سیر نشدم و مشغول شدم. صدای پای مادرم را شنیدم که توی اتاق قدم می‌زد و غرغر می‌کرد. شاید هم بخاطر من بود! مادرم مثل کسی که چیزی را گم کرده باشد یا منتظر کسی باشد به اتاق می‌آمد و فوری به بیرون می‌رفت و این کار را تکرار می‌کرد.... نمی‌دانم چه شد که ناگهان خانه ما شلوغ شد و بعد از چندی صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت: «چیه؟ چی شده؟ چرا همه اینجا جمع شده‌اید؟...» یکی از همسایه‌ها گفت: «والله چه بگویم آقا رجب. این عباس از بعد از ظهر تا بحال پیدایش نیست. معلوم نیست کجا رفته است» پدرم گفت: «خوب چرا نیامدید بمن نگفتید؟! حالا من کجا بروم، توی این تاریکی شب در کی را بزنم و به کی بگویم؟...» یکی از همسایه‌ها گفت: «آقارجب شمارا بچدا، ما هم با شما می‌آئیم، بیا دنبال عباس بگردیم خانمتان خالش خراب شده و ناراحت است...»

من توی صندوق بودم و ندیدم که چند نفر با پدرم رفتند ولی دو نفر پیش مادرم ماندند. با اینکه مادرم خانه تکانی کرده بود آندو تندوتند خانه را تمیز می‌کردند و از قضا به سراغ صندوق آمدند که زیرش را تمیز کنند و دوتایی صندوق را گرفتند که بلند کنند ولی قدرتشان نرسید و حریفش نشدند. یکی از آنها مادرم را صدا زد و گفت: «اکرم خانم توی صندوق مگر چی گذاشته‌ای که اینقدر سنگین است.» مادرم آمد تا صندوق را بلند کند ناگهان این حرفها را شنیدم: «یا امام زمان. یا حضرت زینب.» و دیگر حرفهایش را نشنیدم یعنی حرفهایش قطع شد.... مادرم را گرفتند و نرمش دادند و بعد از چند دقیقه‌ای به مادرم گفتند: «اکرم خانم، مگر چی شده بود، چرا اینطوری شدی؟» مادرم آهسته گفت: «من توی صندوق را تمیز کرده بودم فقط شیرینیها را آنجا گذاشته بودم می‌گویم که نکند، نکند...» حرفش قطع شد و يك آهی کشید و حرفش را ادامه داد و گفت: «نکند بچه‌ام را کشته باشند و در این صندوق انداخته باشند» و باز آهی کشید.... زهرا خانم از مادرم پرسید: «که آچار صندوق کجاست؟» مادرم

گفت: «نمی‌دانم، من ندارم، نمی‌دانم، نمی‌دانم ندارم...» مثل اینکه مخ مادرم عیب‌دار شده بود. بعد از آن دیگر کسی حرف نزد و ناگهان صدای باز شدن در را شنیدم و از حرفها معلوم بود که پدر و همسایه‌ها هستند. ناگهان زهرا خانم با عجله گفت: «آقا رجب آخر پیدایش نکردید؟» پدرم گفت: «نه! نه!» بعد باز زهرا خانم حرفش را ادامه داد و گفت: «آقا رجب آچار صندوق را شما دارید؟» پدرم با ناراحتی گفت: «نه من ندارم، اکرم دارد، آچار می‌خواهید چکار کنید؟» زهرا خانم گفت: «مگر شما چیزی توی صندوق گذاشتید؟» پدرم گفت: «من همینکه وارد شدم خبر خوشی شنیدم چطور آمدم و چیزی را به درون صندوق گذاشتم و درش را هم بستم؟» زهرا خانم گفت: «پس چرا صندوق اینقدر سنگین است؟» پدرم که از ماجرا خبر نداشت گفت: «شاید اکرم چیزی تویش گذاشته باشد؟» و زهرا خانم همه حوادثی را که بر سرشان آمده بود برای پدرم توضیح داد، ناگهان پدرم با خشم گفت: «یعنی چه؟ عجب گیری افتادیم.» و آمد صندوق را بلند کند و ببیند که چرا صندوق اینقدر سنگین است او صندوق را بلند کرد و فوری بزمین گذاشت بعد هم گفت يك چیزی بیاورید که کلید را بشکنیم. بعد از لحظه‌ای صدای تق و تق کوبیدن چیزی به قفل صندوق به گوشم رسید و متوجه شدم که می‌خواهند کلید را بشکنند. بعد از چند دقیقه‌ای صدای تق و تق قطع شد و پدرم کلید را شکست و در را باز کرد. عده‌ای از زنها جیغی کشیدند و خیال کردند که مرا کشته و در اینجا گذاشته‌اند و پدرم بمن نگاه کرد و من زیرچشمی او را می‌دیدم. از قیافه پدرم فهمیدم که از قضیه خبردار شده او گفت: «حالا چرا بیرون نمی‌آیی...» من آهسته آهسته با سری شکسته و بادی سرد بیرون آمدم. پدرم توی صندوق را نگاه کرد و گفت: «به! به! توی صندوق ما چه خبر است!»

من همه شیرینیاها را خورده بودم و پوستها و کاغذها... را در آنجا گذاشته بودم. من تا از صندوق بیرون آمدم مادرم مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید ولی نگاهش به داخل صندوق جلب شد و با مشت به سرم کوبید و گفت: «به! به! توی صندوق ما چه خبر است!» بعد همسایه‌ها به خانه‌هایشان رفتند و ما خوابیدیم... فردای آن روز جوش‌های گنده گنده‌ای در سرم پیدا شد هر کس می‌دید می‌گفت: این از شیرینی است. خوشدل حسن نژاد - اول انسانی - توتکابن

چراغی که در تاریکی خاموش نخواهد شد

هوا تاریک بود. چراغ گرسوز کم‌سو با شیشه‌شکسته توی اتاق روشن بود. توی خانه نشسته بودم. برادرم که ۷ سال داشت و تازه کلاس اول بود، داشت مشقهایش را می‌نوشت. با خط کج زوی دفتر سیاه شده‌ای داشت چیزی می‌نوشت. مداد را که نیمه بود روی کاغذ فشار می‌داد. من هم به فکر او بودم که چه می‌خواهد بکند. مداد را که فشار می‌داد علامتی روی کاغذ نمی‌گذاشت با دندان خواست مداد را بتراشد. روی کاغذ چیزی نوشت. خوب نگاه کردم. دیدم اسم خودش را نوشته است: حسن. من کلاس پنجم بودم. ناگهان صدای در شنیده شد. صدای غر غر خفیفی شنیده می‌شد. پدرم بودم، مادرم داشت چای دم می‌کرد. پدرم با ناراحتی آمد توی اتاق. سلام کردم. جواب سالم را نداد. فهمیدم ناراحت است. خانه کورسوی و مملو از خاموشی بود. پدرم نای حرف زدن را باز کرد: «ای بابا دنیا چرا اینطوری شده. هرکس بفکر خودش است. صبح بامش مراد بدبخت دخترش لیلا را بودیم بیمارستان شهر، مردم صفا می‌کنند ما هم انسانیم. از حیوانات هم بدبخت‌تریم. گلوییش یک من چرک داشت. و خون بالا می‌داد. آخرش اونو بردیم شهر. مثل گداها اینور اونور می‌گشتیم.» مادرم چای آورد. پدرم گفت: «خدا هیچکس را محتاج دکتر نکند.» مادرم گفت: «آمی شام را خورده بودیم. نشسته بودم، داشتیم فکر می‌کردم که چرا ما اینقدر فقیر هستیم. تو شهر مردم همه توی خانه‌ها تلویزیون دارند برق دارند، رادیو دارند، ولی ما فقط جان

می‌کنیم هیچی هم نداریم. برادرم کتابش را برد سرجای خود گذاشت. یاد شعر معلم افتادم که می‌گفت: «بابا اسلحه دارد». توی کتاب نوشته‌اند دارا دوچرخه دارد. ولی دارا فقیر است. دارا گلویش يك من چرك دارد. دارا دوچرخه ندارد. برادرم پهلوی پدرم نشست. چراغ گرسوز وسط ما بو به شعله سرخ چراغ نگاه می‌کردم. یهو برادرم بلند شد. پاش به‌سینی خورد و با سر روی چراغ خورد ناکهان چیز سرخ‌رنگی از گلویش بیرون زد. شیشه چراغ کار خودش را کرده بود، مادرم تمام موهای خودش را می‌کشید. پیراهن خودش را پاره کرد. حسن سیاه شد. پدرم با دست‌روی سرش می‌کوبید. من سرم را به‌دیوار می‌زدم. همسایه‌ها خبردار شدند. مش مراد فانوس بدست بسوی خانه ما می‌آمد. با چادر گلویش حسن را بستند اما خون بند نمی‌آمد. پدرم حسن را بغل گرفت و به‌طرف شهر می‌دوید اینجا من حسرت می‌خوردم که چرا در محل ما يك ماشین نیست. که حسن را به‌شهر برساند حتی به‌دکتر هم نیست. مادرم و من و مش مراد دنبال پدرم می‌دویدیم. خون حسن روی سنگها می‌ریخت. بطرف شهر می‌دویدیم. پاهام زخم شده بود فریادهای مادرم دلم را کباب می‌کرد. حسن، حسن، روی من بلندشو. از دور چراغهای شهر دیده می‌شد ولی هرچه میرفتیم به شهر نمی‌رسیدیم. دیگر پاهام سنگ شده بود. تا اینکه به‌شهر رسیدیم توی خیابانها غریبه بودیم. مردم از دیدن خون که روی آسفالت می‌ریخت روی خود را برمی‌گرداندند و آب دهن می‌ریختند. پسرهای دست‌دخترها را گرفته بودند و به‌طرف سینما می‌رفتند. جلوی يك دوطبقه رسیدیم. تابلوی کوچکی توجه مرا جلب کرد. نگاه کردم، پدرم گوشه‌ام را گرفت: «زود بخوان ببین محکمه دکتر همینجاست.» بعد از هن هن کردن و توسری خوردن گفتم: «دو دکتر دکتر» پدرم دکمه‌ای را فشار داد. صدای غرغر کسی که می‌گفت: «بابا چرا مزاحم می‌شید دکتر نیست» شنیده شد.

براه افتادیم. یکمرتبه پام لیز خورد و با سر توی آسفالت افتادم. بلند شدم با دست سرم را گرفتم. برای من سرم‌مطرخ نبود فقط نجات حسن، به‌جای دیگر هم سرکشیدیم ولی باز جواب رد شنیدیم. دیگر ناامید شدیم بطرف کوچه‌ای رفتیم. در را پدرم بصدا درآورد ولی ایندفعه در باز شد. مردی آمد در را باز کرد گفت: «بله» پدرم گفت: «دکتر هست» گفت: «بله رفتیم تو». آقای دکتر سبیل کلفتی روی میز نشسته بود. در را باز

کردیم. گفت: «برید بیرون چرا در نمی‌زنید.» برگشتیم و پدرم در را زد و رفتیم تو. خیلی حسرت می‌خوردم. بابا تو اصلاً خودت چه هستی پنج ورق دفتر را حفظ کردی آمدی اینجا نشستی. اگر راست می‌گویی بهماه بیا توی ده ما خدمت کن. تمام لباسهای حسن خونی بود او را روی تخته گذاشتیم چشمهای او باز بود فکر کردم او زنده است در همینجا دکتر من و مادرم را بیرون کرد. بیرون ایستاده بودیم فریاد مادرم دلم را کباب می‌کرد. بهقیافه مادرم نگاه می‌کردم. بعد از یک ساعت صدای گریه پدرم بلند شد. رفتیم نزدیک پدرم گفت: «حسن مرده». همه باهم گریه می‌کردیم.

پدرم رفت پیش دکتر: «آقا جنازه پسر من را بدید» دکتر گفت: «نه باید صبح‌به‌صبح معاینه‌اش کنیم» روی آسفالت خوابیدیم یکدفعه توی خواب دیدم که حسن منوصدا می‌زنه داداش بلند شو. من زنده شدم بیا باهم بازی کنیم. فریاد زدم: «تو که مرده بودی» که از خواب بیدارم شدم دیدم که مویم به آسفالت چسبیده بود. پدرم بلند شد. رفتیم پیش دکتر گفت پرید فردا بیایید با حسرت بخانه برگشتیم. تسوی محصل زنهای دورمادرم و مردها دور پدرم و من مراد جمع شدند همه گریه می‌کردند انگار حسن مال همه بود.

خیلی گریه کردم. توی خانه تنها بودم. پدرم با دوتا مرد دیگر رفته بودند دنبال جنازه حسن. غروب بود که برگشتند. صدای الله اکبر از توی ده شنیده می‌شد و بهسوی قبرستان می‌رفت.

باد گرد و غبار را به هوا پرتاب می‌کرد و این من بودم که گلی قرمزی را روی قبر برادرم کاشتم اگر ما پول داشتیم برادرم خوب می‌شد. اگر محل ما ماشین یا دکتر بود چقدر خوب بود ولی حالا چی. فقط من این را سر قبر برادرم زمزمه می‌کردم وعهد و پیمانی با او می‌بستم. که باید بیا خاست باید باهم دست اتحاد ببندیم باهم شهر خود را آباد کنیم تا بعد از آن انسانی فقیر جان فنا نکند. از آن روز به بعد تصمیمی گرفتم. میدانید چه بود؟

دنباله این قسمت را در جایی دیگه خواهم نوشت چون می‌خواهم جواب این سؤال را خودتان بدهید و فکر کنید که چگونه می‌توانید محل خود را آباد کنید و به مردم خود کمک کنید. و شر ظالم‌ها را از سر مردم کم کنید.

کامبیز سیاهپوش ۱۳۵۸/۱۵/۸

سوران

سوران نام دهی است که من در آن متولد شده‌ام. آن زمان دهی بود که درختان دورتادورش را حلقه زده بودند. کوهها هم پشت سردرختها شانه به‌شانه هم گذاشته و مثل این بود که بخوابی عمیق فرو رفته‌اند. جاده‌ای هم داشتیم که از دامنه کوهها مثل ماری بنظر می‌رسید که از دم پهن باشد و از سرنازک. چشمه‌ای هم داشتیم همیشه خروشان و جوشنده. که غروبها دخترها از آن آب می‌آوردند. در آن موقع من پنج یا شش سال بیشتر نداشتم. صبحها که از خواب بیدار می‌شدیم با بچه‌های دیگر در روی کثافات و خاکسترهای قاطی شده با پهن حیوانات غلت می‌زدیم. گذشته از غلت خوردن در روی خاک خاکسترها و کثافات دعوا کردن و به‌سروصورت هم زدن یکی دیگر از بازی‌های ما بود. تابستانها هم می‌رفتیم توی اسل و آبتنی می‌کردیم. ما به‌جایی که آب زیادی جمع می‌شود اسل می‌گوییم و بعدش هم درمی‌آمدیم و می‌رفتیم روی‌شنها دراز می‌کشیدیم. و یا به‌قول خودمان شن‌داغ می‌کردیم. روزها بدین منوال می‌گذشت تا روزی که تازه اولین برف زمستانی باریده بود هوای سرد تا استخوان آدم نفوذ می‌کرد و مثل مارنیش می‌زد کلاغها دسته دسته به پرواز درآمده بودند و در هوا دیده می‌شدند قارقار شوم آنها در ده پیچیده بود. خورشید فروغی نداشت انگار دلش نمی‌خواست نورش را بتاباند و می‌خواست هرچه زودتر را همیشگی‌اش را برود و تمام کند. مردها مثل همه روز توی مسجد جمع شده بودند و به‌صحبت کردن مشغول بودند.

پدر من هم داخل آن مردها بود. آنها بترتیب نشسته بودند بالاتر از همه کدخدای ده با اون کلاه دوره دارش و چشمهای از حدقه درآمده اش نشسته بود. ما بچه ها هم گوشه ای از مسجد نشسته بودیم و بیج می کردیم. پدرم طرف راست مش اسداله چهارزانو نشسته بود و بهستون مسجد تکیه داده بود. طرف چپ پدرم پسر بزرگ مش اسداله که تازگی از تهران آمده بود چمبانمه زده بود. و تند و تند سیگار می کشید. پشت سر هردودی که می کرد سرفه ای هم پسوند داشت.

من که از بیج با بچه ها خسته شده بودم رفتم بغل پدرم کز کردم و به حرفهاشون گوش می دادم. مثل اینکه خبرهایی بود. مش محمد حسین که از ریش سفیدهای دهمون بود همینطور که چیقش را چاق می کرد. با صدای لرزانش درباره پسر کوچکش که همین دیروز به خاطر نبودن دکتر در راه شهر بود حرف می زد و از نبودن وسایل شکایت می کرد و می گفت. آخه اینکه وضع نشد که ما داریم نه دکتری نه فریادرسی تا کسی مریض می شه باید سرش را بذاره زمین و بمیره هیچ کس هم فکری به حال ما نمی کنه و اضافه کرد که دیگر از این حرفها گذشته باید خانهام را بار کنم برم تهران اینجا دیگر نمی شود زندگی کرد. گندوم که میکاری نمی خوان. آخه کی می یاذ گندم خوب خارجی را با قیمت نصف قیمت گندم ما ول کند و بیاد گندم ما را بخرد اگر هم بیاییم با قیمت مثل قیمت گندم های خارجی بفروشیم که همش ضرر می شد و هی تندتند می گفت. نخیل دیگر گذشته باید ول کنم برم شهر غربت. می خواست باز حرف بزند که سرفه محالش نداد. مش باقر دنبال حرفش را گرفت و گفت تازه اگر همه اش گندم اینجوری بود باز به چیزی نخود و باقله و چیزهای دیگر هم صرف ندارن اونوقت باید این همه بدبختی ها را بکشی بعدش هم سرت از بی دکتری روی دستهای خودت پرپر بزند و بمیره. من همینطور که از پنجره به بیرون نگاه می کردم در اندیشه فرو رفتم گاهی به فکر گنجشک هایی بود که مدام از اینطرف به آنطرف می پریدند و گاهی هم با اندیشه ام به پرواز در می آمدم و به پیش ابرهای سیاه و سفید درهم رفته و انباشته شده سفر می کردم. وقتی به خود آمدم که پسر مش اسداله که دیروز از تهران آمده بود داشت می گفت. در تهران از همجا بیشتر می شه پول در آورد فقط به عملگی روزی پنجاه شصت تومان می دن. از دستهای پسر مش اسداله کاملاً معلوم بود که تو تهران چیکاره بوده ختماً

عمله بوده چون دستهای مثل ته‌پاهای مادرم قاچ‌قاچ بود و همین‌طور ادامه داد که: دیگه این همه بدبختی هم نداره نه‌می‌خوای به فکر زمین آب نداده‌ات باشی و نه به فکر گاو و گوسفندهای تشنه‌ات باشی و از همه مهم‌تر همه وسایلی از دکتتر گرفته تا مدرسه فراوانه. نزدیکیهای غروب بود که اهل حاضر کم‌کم بلند شدند و به‌خانه‌هایشان رفتند من هم دست پدرم را گرفتم و به‌راه افتادیم. خانه ما کمی دورتر از خانه‌های دیگر بود و به خانه‌های دیگر چسبیده نبود. در آن گوشه حیاط بغل کاه‌دان طویله قرار داشت و به‌همین دلیل وقتی که وارد حیاط می‌شدیم بوی پهن حیوانات به‌مشام می‌رسید. وقتی که تورفتیم مادرم را دیدم که داشت پهن حیوانات را از طویله با سبد بیرون می‌آورد زیر لب هم غرغر می‌کرد. و تا پهن‌ها را می‌ریخت روخاکسترها مرغ و خروسها به‌طرف آنها هجوم می‌آوردند و به کاویدن آنها مشغول می‌شدند. چند روزی همین‌طور می‌گذشت هر روز مردها تو مسجد جمع می‌شدند و با هم از تهران و خویبه‌اش صحبت می‌کردند و بی‌نی‌دانستند اونجا هم همین آشه‌است و همین کاسه. خلاصه تا اینکه بیشتر مردم ده ما تصمیم گرفتند که خانه و زندگی را جمع کنند و به‌تهران کوچ کنند که از جمله پدرم بود.

کم‌کم زمستان رفت و خبر آمدن بهار با صدای بلبلها و شکوفه کردن درختها و بازگشت پرستوها و آب شدن برفها بده ما هم رسید. با این تفاوت که دیگر آن شور همیشگی در مردم دیده نمی‌شد. با این تفاوت که دیگران گله‌ها به‌طرف صحرا راه نمی‌افتاد و با این تفاوت که عوض اینکه بچه‌ها گلوها و گوسفندها و خروقاطرها را ببرند تا بچرانند مردها هر چه گاو و گوسفند و خروقاطر داشتند جلو انداخته و مثل سیل به‌طرف ده‌های دیگر روان شدند و می‌خواستند آنها را بفروشند. بعد از چند روز گاو و گوسفند بود که به‌هراج گذاشته شده بود و به‌ نصف قیمت و حتی کمتر فروخته می‌شد. هر کس چیزی داشت می‌فروخت و بعدش هم جلو پلاسش را جمع می‌کرد و روانه تهران می‌شد. از جمله خود ما بودیم. شب قبلش مادر مادرم و پدر مادرم و چندتای دیگه از فامیله در خانه ما جمع شده بودند و می‌خواستند پدرم را از رفتن به تهران منصرف کنند ولی پدرم منصرف نشد. و همچنین می‌گفت تخیر اینجا فایده‌ای نداره نه مدرسه‌ای نه دکتتری نه وضعی. فردا وقتی که می‌خواستیم از ده خارج بشیم مادرم را می‌دیدم که گریه می‌کرد، پدر و مادر مادرم هم گریه می‌کردند تا زگیها

پدر بزرگم مرده بود و بیشتر پدرم بخاطر همین می‌خواست به تهران
بریم.

زمانی که فکر می‌کردم برای همیشه می‌خواهیم دیگر روی آن
درختان و کوهها و نهرها را نبینم و دیگر با بچه‌های دیگر روی آن کوهها
بازی نکنیم غم بزرگی در دلم سنگینی می‌کرد. دلم می‌خواست برای همیشه
در آنجا بمانم. دلم می‌خواست باز هم با گاووگوسفندان به صحرا بریم و
بعدش هم مثل آنوقت‌ها بشینیم و با گل خانه‌های کوچیک بسازیم. و غروب
هم با گوسفندهای سیر شده به‌خانه برگردیم، اما دیگر دیر شده بود.
هرچی که داشتیم باردوتا خر کردیم تا به‌شهر بریم و از آنجا تا به‌تهران
را هم با قطار بریم. من بیشتر از همه برای سگ سفیدمان ناراحت بودم دلم
می‌خواست با خودم ببرمش ولی نمی‌شد. سکه هم دلش می‌خواست با ما
بیاد و حتی تا خود شهر هم دنبالمان آمد در راه پدرم چند بار دنبالش
کرد و برگشت. پدرم دلش نمی‌خواست بزندش یا به‌جایی ببندتش آنچه
همین سگ یک‌بار پدرم را از دست گرازها نجات داده بود. وقتی که
به‌ایستگاه رسیدیم، یکی از فامیلهامون که با ما او آمده بود تا خرها رو
بده برگردونه. خرها رو بش دادیم و بعد از خدا حافظی رفت. پدرم اسبابها
را به یه خانه‌ای برد بعدش هم برگشت می‌گفت بارگازشون کرده من
هرچی می‌پرسیدم بارگاز یعنی چی جوابم رو نمی‌داد آخرش هم با یک
کشیده درمانم کرد. من با خودم می‌گفتم که قطار چه شکلی داره پدرم
می‌گفت رواین آهنها راه می‌ره (و با دست اشاره کرد به ریلها) من باز
با خودم فکر می‌کردم چه‌جوری از رواین آهنها نمی‌افته. و هزار فکر
دیگر. تا اینکه قطار تروترکنان و بوق زنان از راه رسید ما هم سوار شدیم.
وقتی قطار راه افتاد از پنجره سگمان را دیدم که واقواق‌کنان دنبال قطار
می‌دود و به‌من نگاه می‌کرد. اشک درچشمانم جمع شده بود و بغضی گلویم
را گرفته بود دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم.

موسی یار احمدی - دورود لرستان

بلبل

صبح از خواب بیدار شدم. هنوز برادرم خوابیده بود. من او را از خواب بیدار کردم و باهم رختخوابمان را جمع کردیم. دست و صورت خود را شسته و يك چای با تکه‌ای نان خوردیم بعد از خوردن صبحانه مادرم گفت بروید برای گوسفند یونجه بیاورید. داس را برداشتم و با برادرم رفتیم مقداری یونجه برای گوسفند آوردیم و دزدکی از خانه بیرون رفتیم. وقتی از خانه بیرون رفتیم من به برادرم گفتم بریم جنگل و بلبل بگیریم گفت باشه. باهم به جنگل رفتیم و تمام درختان را نگاه می‌کردیم تا ببینیم روی کدام يك لانه بلبل است. ناگهان روی یکی از درختان دیدیم که بلبل نری نشست و پس از لحظه‌ای پرواز کرد ما دانستیم که روی این درخت لانه بلبل هست اول من از درخت بالا رفتم تا به آخر درخت نرسیده بودم که پایم را روی شاخه خشکی گذاشتم، شاخه شکست و من از بالای درخت افتادم پایین. پایم زخم شد و خون زیادی از آن ریخت. کمی خاک روی آن ریختم و به برادرم گفتم که تو برو بالا. او گفت من نمی‌توانم برم بالا چون من می‌ترسم که مثل تو بیفتم. باز من خودم رفتم بالا. در لانه بلبل دیدم که دوتا بلبل نه کوچک و نه بزرگ هست. بلبلها را گذاشتم توی جیبم و آمدم پایین، من و برادرم بلبلها را برداشتیم و رفتیم به بازار که آنها را بفروشیم و از پولشان دفتر و قلم بخریم. برادرم گفت بلبلها را به چند می‌فروشیم؟ من گفتم هر دوتا را به یک تومان. گفت: نه نمی‌خرند می‌گویند گران هستند. من گفتم باشه ۶ قرانشان می‌فروشیم

۴ قرانش را دودفتر ۲۵ برگی می‌خریم و دوقرانش را شکلات می‌خریم و می‌خوریم.

وقتی که به بازار رسیدیم مردی گفت این بلبها به‌چند می‌فروشید ما گفتیم ۶ قران. گفت بروگمشو پدرسگ اومده همینجا گرانفروشی می‌کنه زودباش ازاینجا برویا الان به‌پاسبان می‌گویم که بگیردت من از ترس گفتم چشم.

بعد ازاینجا رفتیم تا به‌کوچه‌ای رسیدیم که دختری شیک پوش گفت بلبها را به‌چند می‌فروشید؟ من گفتم ۶ قران. گفت اگه به ۵ قران می‌دهید من می‌خرم. ما گفتیم باشه به ۵ قران هم می‌دهیم تا دیدیم که مادرش ازخانه بیرون آمد وگفت اینجا چکار می‌کنید ما، گفتیم که دخترت بلبل می‌خرد. گفت مگه همین‌جای بلبل فروشی است من گفتم: نه‌خانم. آنوقت سیلی محکمی به‌من زد و بلبها را از دستم گرفت وگفت ازاینجا کم‌شین اگه دوباره به‌اینجا بیائید پاهایتان را قلم می‌کنم. دزدا در را بست ما از همانجا دستخالی به‌خانه برگشتیم.

عبدالمجید حسین بر - اول تجربی - سراوان

يك روز برفی

شب بود. هوا صاف بود و ستارگان درخشان در آسمان آبی رنگ می درخشیدند. اما فردا که هوا روشن شد آسمان مانند شب نبود ابرهای سفید تمام آسمان را فرا گرفته بودند چند دقیقه از روشن شدن هوا گذشت که برف شروع به باریدن کرد و همه جا سفید شد از خانه بیرون آمدم و به خیابان رفتم خیابان یکپارچه سفید شده بود و به هر طرف آن نگاه می کردی عده ای داشتند ماشینی را هل می دادند در حال نگاه کردن به اطراف خیابان بودم که صدای وحشتناکی به گوشم رسید برگشتم دیدم ژیا ن با يك وانت بار تصادف کرده و هردوشان له شده بودند از دیدن این صحنه وحشت کردم و به خیابان بغلی رفتم.

برادر و عمویم را دیدم که شروع به هل دادن ماشین شلخته دائمی هستند خلاصه به هر زحمتی بود ماشین را به خیابان بغل کوچه خودمان آوردند يك سنگ بزرگ جلوی آن گذاشتند و شروع به بستن زنجیرها به تایرهای ماشین کردند وقتی این کار را تمام کردند ماشین با هزار سروصدا راه افتاد و رفت.

دستهایم یخ بسته بود و پاها که بدتر از دستهایم بود. در حال رفتن به خانه بودم. وقتی که به کوچه رسیدم پیرمردی را دیدم که يك پارو بر سر دوش گذاشته و با صدای همانند ناله می گوید: برف رویم برف رویم. هر سال زمستان همین پیرمرد و چند پیرمرد دیگر را می بینم که در کوچه و خیابان برای می افتند و با دستهای یخ زده و پیراهن های پاره و

وصله شده. در کوچه و خیابان برآه می‌افتند و برای نان در آوردن برف‌روبی می‌کنند.

یکی از همسایه‌ها از خانه بیرون آمد و با صدای بلند گفت های پیرمرد بیا پشت بام خانه ما را پارو کن...

خون در رگهای پیرمرد دوید و سرعت به سرپشت بام خانه آنها رفت و گفت: چشم خانم چشم. و شروع به برف‌پارو کردن کرد. من پارسال از یکی از این پیرمردها پرسیدم: چرا در این سرما برف‌روبی می‌کنید؟ با صدای همراه ناله گفت: پسرم تو که از حال ما خبر نداری ما تا هوا گرم است کارگری می‌کنیم ولی در زمستان که دیگر نمی‌شود کارگری کرد به همین دلیل مجبوریم برای لقمه‌ای نان، برای زن و فرزندمان چشم براهمان زمستان برف‌روبی می‌کنیم.

«حمید رضا صفری»

کلاس اول راهنمایی دورود

يك روز از زندگی من

در سال گذشته که خانه ما در شماره ۲ بود. آنجا زندگی می‌کردیم من هم در مدرسه امیر کبیر درس می‌خواندم چون مدرسه‌ام خیلی دور بود من ناچار بودم که هر روز صبح ساعت شش از خواب بیدار شوم، و تا صبحانه می‌خوردم و خود را آماده مدرسه می‌کردم ساعت هفت می‌شد و در این ساعت کتابهایم را زیر بلم می‌زدم و کتبهایم را به‌پای می‌کردم و روانه مدرسه می‌شدم و ساعت هشت ربع به مدرسه می‌رسیدم.

روزی از روزها مثل همیشه من روانه مدرسه شدم و از کوچه‌های زیاد معلمان گنشتم، و تا به خیابان رسیدم خیابان مثل همیشه خلوت بود و ماشینها سرعت عبور می‌کردند و اصلاً توجهی به چراغ راهنما نداشتند. به همراه پهلوی رسیدم و خواستم به آن طرف خیابان بروم و اول نگاه این طرف و آن طرف کردم دیدم يك ماشین از دور می‌آید گفتم تا او برسد بمن رسیده‌ام به مدرسه اما آن ماشین سرعت می‌آمد به وسط خیابان رسیدم دیدم ماشین تردیکم شده، تندتر رفتم اما او مهلتی بمن نداد و مرا به اندازه سه چارك پرت کرد تا آن وقت ماشین بمن نزده بود نمی‌دانستم چکار کنم. کتابهایم به روی جاده افتاده بود. در حالی که رنگم پریده بود و رانم کمی احساس درد می‌کرد کتابهایم را برداشتم و دیدم که راننده ماشین همراه يك پاسبان بسوی من آمدند و تندتند بمن می‌گفتند چیزی بسرت نیامده کجایت درد می‌کند من هم گفتم هیچ‌جايم درد نمی‌کند راننده ماشین دست مرا گرفت و به طرف ماشینش برد و زن راننده که جلو

ماشین ایستاده بود مثل بچه ننه‌ها به‌من گفت تقصیر تو بود به‌جلوی ماشین آمدی، من گفتم نخیر تقصیر همسرت بود تند آمد، لابد تاحالا به پنجاه نفر با ماشین زده‌اید. بعد آنها اسم من را پرسیدند و نام و نشانی مدرسه‌ام را از من گرفتند و توی ورق کاغذی یادداشت کردند پاسبان تصدیق راننده را گرفت و به جیش گذاشت راننده مرا به‌مدرسه آورد و گفت سرساعت نه به مدرسه‌ات می‌آییم تا ببینیم جاییت درد نمی‌کند گفتم نه به‌خدا نه. گفت حال گرم هستی تو کارت نباشد. بعد از من خدا حافظی کردند و رفتند.

من به‌مدرسه‌ام رفتم و خیلی هم رنگم پریده بود اما احساس دردی نمی‌کردم، دوستانم از من پرسیدند که چرا ناراحتی من به‌آنها می‌گفتم هیچی نشده.

ساعت نه شد من منتظر بودم که راننده بیاید و در کلاس را باز کند تا بگویم هیچ‌چایم درد نمی‌کند تا دیگر برود پی‌کارش و هم اینطور هم شد یک پسر آمد مرا صدا زد و گفت اطاق دفتر تورا می‌خواهند به‌اطاق دفتر رفتم و دیدم راننده با خانمش با پاسبان آمده بودند و حال مرا خواستند به‌آنها گفتم که چیزی نیست حالم خوب است و مدیر مدرسه که مرد تقریباً خوبی بود به‌من گفت هیچ‌جاییت درد نمی‌کند گفتم نه مطمئن باشید، بعد راننده به‌من گفت تصدیق مرا پاسبان بدهد من هم گفتم بدهد من حرفی ندارم پاسبان هم از من پرسید بدهم گفتم بده او تصدیق را به راننده داد و خدا حافظی کردند و رفتند. من هم به‌سر کلاس رفتم؟

رسول چلانگر پور

زندگی در خانه ما

مادرم توی خانه نشسته بود و یکریز سیگار می کشید و من هم انشای «به نظر شما چه باید کرد که وضع اجتماع بهتر شود» را می نوشتم انشاء را تمام کردم . مادرم گفت انشاء را بخوان ببینم خوب نوشته ای . انشاء را خواندم مادرم گفت می خواهی کاردستمان بدهی آخر این چیه که نوشتی این معلمهای خدانشناس می خواهند با این انشاها حرف از دهن شما بیرون بیارند و به کلاتری خبر می دهند و بعد ما را می گیرند. و به زندان می اندازند گفتم این معلم از اون معلمها نیست این با اونها فرق دارد.

شب پدرم خسته و کوفته به خانه آمد شامش را خورد خواست چای بخورد که مادرم گفت. نمی دانی این معلم خدانشناس چه حرفهایی به اینها یاد داده که ضد شاه انشاء بنویسند صبحی يك انشای خرابی نوشته بودهمش نوشته بود شاه بد است و از این چیزها.

پدرم سیلی محکمی توی گوشم زد و من زدم زیر گریه بعد به خواهرم گفتم برو توی هرچه کتاب و دفتر دارد بگرد ببین پیدایش می کنی خواهرم هرچه گشت انشاء را پیدا نکرد مادرم گفت دادیش دست گفتم آری آن شب پدرم كتك مفصلی به من زد صبح زود مادرم مرا بیدار کرد که برای مدرسه حاضر شوم سماور را روشن کرد يك دانه چای شیرین با کمی پنیر خوردم مادرم گفت: «دیگر از این چیزها ننویسی بعد گفت اینها که تظاهرات می کنند يك مشت لات دوره گرد هستند بعد من گفتم وضع زندگی مردم را می بینی روستاها را می بینی اینها برای خود تلاش می کنند

که کمی وضع زندگی بهتر نشود حتی توی یکی از روستاهای ایران هم
يك دانه دكتر وجود ندارد توی همین شهر دوسه تا دكتر بیشتر نیست همش
مسجد است بعد مادرم گفت دكتر به چه دردی می خورد هر کس مریض
بشود فوری يك دعا برایش می کنند و خوب می شود و احتیاجی به دكتر
ندارد.

من دیگر حرفی نزدم و به مدرسه آمدم

محمد رضا مرادی - کرمانشاه ۱۳۵۷



کوچه

کوچه ما واقعاً جای زباله دانی است. هرکس غذای مانده دارد توی کوچه می ریزد و مگسها آنجا جمع می شوند. هرکس ناراحت است صاف می آید توی کوچه می رود و خودش را سبک می کند. یکروزمی خواستم به خیابان بروم. سر کوچه نرسیده بودم که آقای را دیدم. گفت: «آقا پسر منزل ستوان احمدی در این کوچه است؟» گفتم: «ستوان می آید توی این کوچه کثیف خانه بخرد که پر از زباله است؟ این کوچه از طویله هم بدتر است.»

این حرفها را که زدم مرد روبه پایین رفت. از رفتن به خیابان منصرف شدم. سر خیابان ایستادم. پسری را دیدم که شتابان به سوی کوچه می آید. رفت گوشه دیوار. دستم را تف کردم. رفتم جلو و یک سیلی محکم توی گوشش زدم و گفتم:

— «پدرسگ مادر قبحه مگر اینجا شاشخانه است؟»

بدبخت بیچاره شاشبند شد. گفت:

— «چرا می زنی؟ خوب! می خواهم شاش کنم!»

پسرک بیچاره نزدیک بود شلوارش را خراب کند. گفتم:

— «دیگر تورا اینطرفها نبینم. حالا بیا برو توالت خانه می ما. کارت

را بکن و بزنجاک!»

«اورا به خانه می خودمان بردم. توالت را به او نشان دادم. رفتم توی خانه نشستم و فکر کردم. فکری به نظرم رسید. رفتم و مقداری گچ از

دیوار زیرخانه کندم. روی دیوار کوچه نوشتم: «لعنت بر پدر و مادر هر کس که اینجا شاش یا کثافتی بکند» این را نوشتم و سرخیایان رفتیم. زنی دست بچه‌اش را گرفته بود. پسرش گفت:

— «مادر دلم بهم می‌خوره. می‌شود بروم توی کوچه استفراغ بکنم؟»

مادر قبول کرد. پسر رفت که استفراغ بکند. چشم مادر به‌نوشته روی دیوار افتاد و گفت:

— «مجید! می‌توانی نوشته روی دیوار را بخوانی؟ می‌دانی آنجا چه نوشته؟ رحمت بر پدر و مادر هر کس که آنرا نوشته. بیا برویم تیر خورده. آنقدر نخور. نمی‌شود حالا کمی گیرش بدهی؟»
مادر دست پسرش را گرفت و از آنجا رفتند. از آن پس هر کس که می‌آمد کثافتی یا چیزی بکند، چشمش که به‌نوشته روی دیوار می‌خورد، راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

حمید رضا شریفی

انجمن خانه و مدرسه

عصر بود. از مدرسه برگشتم. آموزگار به بعضی از بچه‌ها گفته بود که پدر یا مادران را برای انجمن خانه و مدرسه بیاورید. به خانه رسیدم. مادر ظرفها را می‌شست. پدرم گوشه‌یی کز کرده بود و سیگار می‌کشید. مادر ظرفها را آب کشید و تو آمد. گفتم: — «مادر، آموزگارمان گفته پدر یا مادران را برای انجمن خانه و مدرسه بیاورید.»

گفت: «من وقتش را ندارم. از صبح پا می‌شوم، لحاف را جمع کن، چای را دم کن، اتاق را جارو کن، ظرفها را بشور. خلاصه من که وقتش را ندارم. به پدرت بگو.»

پدر گفت: «خوب است، خوب است، اسم من را نیاور که اصلا وقتش را ندارم. از صبح به اداره می‌روم و عصر برمی‌گردم.»

مادرم می‌گفت که تو باید بروی و پدرم می‌گفت که نخیر تو باید بروی. خلاصه به خاطر این موضوع دعواشان شد. مادرم جادش را سرش کرد و گفت من اصلا توی این خانه نمی‌مانم. گفتم که بابا اصلا غلط کردیم که يك چیزی گفتیم. مادرم رفت. پدرم هم داد می‌زد بابا بیا اصلا خودم می‌روم. ولی ما در آنقدر عصبانی شده بود که گوشش به این حرفها بدهکار نبود. فردای آنروز به مدرسه رفتم. آموزگارم گفت که چرا پدر یا مادرت را نیاوردی؟ گفتم که آقا چکار کنم کار داشتند نتوانستند بیایند.

مدرسه که تعطیل شد به خانه رفتم. دیگر صدای مادر نمی‌آمد. دیگر

صدای شستن ظرفها که مادر می‌شست نمی‌آمد. توی اتاق پدرم را دیدم که عکس مادرم را در آغوش گرفته و می‌گوید: «عزیزم ما که همیشه خوشبخت بودیم. ماکه هیچوقت باهم دعوا نکردیم. اگر هم دعوا کرده‌ایم زود آشتی کرده‌ایم.»

بدو کردم و خودم را در آغوش پدرم انداختم. پدرم ناله‌کنان گفت: «حمید غصه‌نخور. مادرت را پیدا می‌کنم. فردا صبح می‌روم خانه‌ی دوستان و آشنایان را می‌گردم شاید خانه‌ی یکی از آنها رفته باشد.» روز بعد صبح پدرم پنج تومن به‌من داد و گفت:

— «من ظهر نمی‌آیم خانه. من خواهم بروم دنیال مادرت. با این پنج تومن برای خود نیمرو تهیه کن. روغن هم خانه داریم» پدر رفت. اتاق ریخته و پاشیده بود. اگر مادرم بود عین یکدسته گل تمیزش می‌کرد. به‌کوچه رفتم. احمد را دیدم. گفت: «مجید آنقدر ناراحتی؟»

گفتم: «چیزی نیست. امروز املا صفر گرفتم.» گفت: «اینکه ناراحتی ندارد!»

گفتم: «برای من خیلی اهمیت دارد» دروغ گفتم که نفهمد مادرم قهر کرده. عصر پدرم برگشت و گفت که همه‌جا را گشتم اما از مادرت خبری نبود که نبود.

فردا پدر به‌اداره رفت. من تا ظهر از خانه بیرون رفتم. آنقدر گریه کرده بودم که چشمهایم باد کرده بود. پدرم برگشت و گفت که چرا گریه می‌کنی. گفتم که چیزی نیست. اصلا دلم می‌خواست سربه‌بیابان بگذارم. دلم می‌خواست توی این دنیا نبوم. پدرم گفت پاشو برو چهار سیخ کباب دیگر بیار.

بمخانه که برگشتم دیدم پدرم دارد جارو می‌کند و می‌گوید مادرت خیال کرده که فقط خودش می‌تواند کار بکند! بعد ازناهار پدر ظرفها را شست. با خودم گفتم اگر مادر بود ده دقیقه طول نمی‌کشید و تمام کارها را تمام می‌کرد.

پدر دلم غصه شده بود. رفتم در حیات و منتظر نشستم که چه وقت مادر بیاید؟

حمید رضا شریفی

درو

صبح هنگامی که شب خورشید را پشت پرده سفید فلق زندانی کرده بود و هنوز خورشید آزاد نشده بود و خروسها داشتند بر ضد شب شعار می دادند، کرم بگ از خواب بیدار شد چشمهایش باد کرده بود و کت قهوه ای پرچین و چروکش را که دیشب به میخ آویزان کرده بود از میخ جدا کرد و روی دوشهای خسته اش انداخت آبی به صورتش زد نصف نان خشکی توی دستمالش گذاشت و آن را گره زد آبی بصورتش زد. رفت خر راجل کرد، توی خانه آمد و داس را که دیشب آماده کرده بود برداشت. آمد افسار را به گردن خرد زد. آنرا از حیاط بیرون برد و سوارش شد. مرتب خمیازه می کشید. انگار دیشب نخوابیده بود و هی از این دنده به آن دنده غلتیده بود و انگار شب با او خواب قرض داشت و حالا با خمیازه قرضش را پس می گرفت.

به خرش هی می کرد و می گفت:

ده لامش راه برو می دونی چقدر راه داری بری و با پیچ پیچ سعی می کند خر زودتر راه برود - وقتی که به کشتش نزدیک می شود می بیند که جاجایی از کشتش هنوز خشک نشده است و جاجایی چنان خشک است که وقت است دانه ها خود به خود بریزند و به گوشه ای می رود که کشت خشک خشک است می رود پای کشت پیاده می شود. میخ طویله را توی زمین فرو می کند کشت جو را و رانداز می کند و می گوید نمی دانم کدام حیوان صاحب مرده بوده نگاه همش لگد مال شده.

داس را در دستش گرفت و پس از گفتن چند کلمه زیر لب شروع به درو کرد.

پس از مدتی پستی راست کرد و به سوی اولین بافه جو رفته و کتش را از روی بافه بلند می کند و قوطی سیگارش را از جیب بغل آن در می آورد سیگاری می پیچد و اخمهای درهم می رود. فندك فتیله ای را نیز در می آورد سیگارش را روشن می کند و مرتب و زود زود به آن پك می زند. نصف سیگار را توی قوطی می گذارد و قوطی را توی جیب کت می گذارد و با سنگ زبری دهنه تیز و براق داس را تیزتر می کند. عابری رد می شود و می گوید:

خدا قوت کرمبگ!

— خوش اومدی روی چشم.

— بچه هات سلامتند از اسد خبری نشد

«سلامت باشی والا اسد چهار ماه دیگه دازه پیاد» مرد می گوید: امید خدا میادامرو نیاد فردا میاد و خدا حافظی می کند و می رود کرمبگ به فکر بچه اش اسد می افتد که به سر بازی رفته است و زود سعی می کند این فکر را از مغزش بیرون کند زیرا او را ناراحت می کند داس مرتب برق می زند و ساقه های خشك و بی جان جو را به زمین می افکند و پیش می رود.

یکدفعه می خواهد داس را که چند ساقه جو را محاصره کرده است و می خواهد آنها را قطع کند. وقتی که داس را می کشد که داس به يك انگشتش می زند و آن را سخت مجروح می کند. او با چشمهای اشکبار و قرمز و از حدقه درآمده خود به انگشتش نگاه می کند الان اخمهای درهم است و تمام صورت سیاه سوخته اش حالتی ناراحت کننده بخود گرفته است زود با دست دیگرش شلوارش را پائین می کشد و روی دست مجروحش می شابد. انگشت سوز می زند و درد بیشتر می شود شلوارش را بالامی کشد و در همان حال بسوی قوطی سیگار می دود کمی قل^۱ سیگار را روی زخمش می ریزد ولی خون همچنان می چکد و کمی پنبه از قد جل خر که با لحاف کهنه ای درست شده است جدا می کند کمی خاک روی زخم می باشد پنبه را رویش می گذارد کمی نخ نیز از جیب کتش بیرون می آورد و با

۱ — قل = خاکستر سیگار

نخ انگشتش را می‌بندد می‌رود و دوباره داس را برمی‌دارد و شروع به درو می‌کند. استخوان انگشتش تیر می‌کشد و سوز می‌زند.

به‌انبوه ساقه‌های جو نگاه می‌کند و دوباره سرش را پائین می‌اندازد و درو را ادامه می‌دهد.

تزدیک به‌ظهر است داس را با خود می‌برد پیش بافه وزیر بافه‌ای قایم می‌کند دستمال نان را برمی‌دارد میخ طویله را بیرون می‌کشد و کتشی را روی سرش می‌اندازد و سوار خر میشود و روبه چشمه به‌راه می‌افتد. تزدیک چشمه میخ طویله خر را در زمین فرو می‌کند پای چشمه می‌نشیند دستمال را بازمی‌کند لقمه‌ای نان می‌خورد و قوطی را که پای چشمه گذاشته‌اند آن را از آب پر می‌کند.

هرطوری شده لقمه‌های بزرگ نان را بزحمت پائین می‌برد و سر هر لقمه نان کمی آب می‌خورد و نان تمام میشود. وقتی که می‌خواهد برود نصف سیگاری را که توی قوطی است می‌کشد و بر قوطی آب میکند نصف آن را می‌خورد و بقیه را میریزد قوطی را سر جایش می‌گذارد دستمال را توی جیبش می‌گذارد و به‌سوی خر رفته میخ طویله را بیرون می‌آورد و روبه کشت می‌رود و دوباره شروع به درو می‌کند و تا عصر بزحمت قسمت کوچکی از آن را درو می‌کند.

و عصر هنگامی که کوه شکم خورشید را پاره کرده بود و لکه‌های قرمز را به‌خون خورشید می‌مانست سوار خر می‌شود و با خستگی تمام و با کشیدن کوله‌باری از کمردرد، دست درد و درد دوری از فرزندش و درد از خستگی روبه‌خانه می‌رود او خیلی خسته است و هنوز قرض خود را پس نداده است.

لطیف آزادبخت - کوه‌دشت لرستان

اول راهنمایی

«اکبر آقا و مأموران شهرداری طاغوت»

چند تن از مأموران شهرداری طاغوت آمده بودند و داشتند خانه اکبر آقا را که تازه و بدون جواز ساخته بود خراب می کردند. در آن موقع اکبر آقا و همسرش طاهره خانم در مزرعه در حال کندن هویج بودند. اکبر آقا به طاهره خانم گفت: به امید خدا وقتی خانه مان درست شد دیگر جایمان تنگ نیست. ماشاالله ما با خودمان نه نفر می شویم. مگر توی يك خانه ده متری جایمان میشود! خدا کند این مأموران شهرداری نیایند تا خانه مان را که با هزار زحمت ساخته ایم خراب کنند. طاهره خانم گفت: باید به امید خدا بود اگر خانه مان تکمیل شود، دیگر بچه هامان برای نوشتن مشق به خانه همسایه ها نمی روند.

— آری. خیلی خوب می شود. این خانه چهار اتاق دارد و تقریباً برای هردو نفر يك اتاق مهیا می گردد. آنوقت با خیال راحت به زندگی خود ادامه خواهیم داد. چیزی به تمام شدن ساختمان باقی نداریم. فقط سفید کردنش باقی مانده است.

— انگار يك کسی دارد می آید.

— گمان می برم که یعقوب آقا باشد.

— آره خودش. بله. بله. خودش.

— مگر چه رخ داده. ببین چه با شتاب بسوی ما می آیند.

یعقوب آقا در حالی که نفس نفس می زد آمد جلو و به اکبر آقا گفت:

بیا. بیا مأموران آمده اند و دارند خانه ات را خراب می کنند. زود باش بیا.

— ماموران خراب‌کار! وای چه‌خاکی بر سرم بریزم! باز هم ماموران کئی آمده‌اند؟

— فکر می‌کنم نیم‌ساعت می‌شود. از ده تا اینجا یک‌سره دویده‌ام. تا تورا خبردار کنم. بدو بیا. الان خانه‌ات را با خاك يك‌سان می‌کنند. آنها دویدند و دویدند تا به ده رسیدند.

اکبر آقا گفت: آهای بیرحم‌های خراب‌کار. چرا خانه‌ام را که با زحمت فراوان ساختم خراب می‌کنید. الهی از همان بالا بزمین بیفتید و چند ساعت بعد بمیرید.

رئیس این گروه که برصندلی لمیده و سیگاری بر لب داشت و حاج باقر نامیده میشد گفت: خفه‌شو احمق و حشی، بگذار کارمان را انجام دهیم.

— شما خیلی بیرحم هستید. بیرحم‌ها.

— اگر خیلی دلت برای خانه‌ات می‌سوزد، باید به هر کدام صد تومان پول بدهی تا ما هم از کارمان دست بکشیم.

— اگر شده تا صد سال دیگر هم عمر کنم هیچ‌وقت به دولت این زمان باج نمی‌دهم. ای باجگیرهای کثیف و بیرحم. این دولت می‌خواهد ملتش ترسری‌خور باشد و از همه گول بخورند. این دولت مفتخور است. مفتخور — چی... چی... چی... بدولت فحش می‌دهی؟ الان به تو می‌گویم که باچه کسی طرف هستی.

— خوب این که معلومه. با يك خوك خرفت مفتخور.

حاج باقر عصبانی شد. يك پاره آجر برداشت و محکم به زانوئ پای اکبر آقا زد. با اینکه او درد شدیدی را در پای خود احساس کرده بود گفت: صد تا از این آجرها به پای من بزن من هیچ نمی‌گویم. باز هم به تو و همکارانت می‌گویم مفتخور... مفتخور... صد هزار مرتبه مفتخور. مامورانی که در حال خراب کردن خانه بودند، دست از کار کشیدند و به اکبر آقا گفتند: بهما می‌گویی مفتخور؟

— بله به شما می‌گویم مفتخور. به شما و رئیس و رئیسان شما می‌گویم مفتخور. شما فقط برای پیدا کردن صد یا دویست تومان، هموطناتان را بخاك می‌کشید. وای بر شما که چه عذابی در انتظار شماست.

ماموران با عصبانیت فراوان پائین آمدند و با رئیسشان چند کلمه‌ای صحبت کردند و بعد به طرف اکبر آقا رفتند. نخست یکی از آنها که ابراهیم

نامیده میشد گفت: بهما می‌گی مفتخور؟

— عرض کردم که به شما رئیس و رئیسان شما می‌گویم. حالا خوب شد یا می‌خواهی باز هم بگم!

— سکوت همه جا را فرا گرفت. بعد با صدای مثنی که ابراهیم به صورت اکبر آقا زد سکوت شکسته شد. بعد دومی کار ابراهیم را دنبال کرد و بعد سومی و چهارمی و پنجمی الا آخر. اکبر آقا مثل کیسه بوکس شده بود. هی به طرف چپ و راست غلت می‌خورد. صدای ناله‌ای شنیده نمی‌شد. انگار يك مجسمه را مشت مالی می‌کردند.

با هفت تیری که در دست حاج باقر بود هیچیک از مردم ده حتی یعقوب آقا و طاهره خانم نمی‌توانستند حرفی بزنند. طاهره خانم دیگر طاقت نیاورد. جلو آمد. حاج باقر هم معطل نکرد. تیری به ساق پای اوزد طاهره خانم آخی کشید و بزمین افتاد. چندتن از زنان اجازه کمک او را گرفتند ولی حاج باقر گفت: اگر می‌خواهید مثل این زن شوید بگوئید. اکبر آقا زیر مشت ولگرد آنها بیهوش شد.

بعد مأموران پیش حاج باقر رفته. بعد سوار ماشینشان شدند و حرکت کردند. بعد از رفتن آنها مردم طاهره خانم و اکبر آقا را به بیمارستان بردند.

وقتی دکتر مربوطه علت مجروح شدن آنها را پرسید بعد از شنیدن پاسخ گفت: نه ما کسانی را که به دولت فحش بدهند مداوا نخواهیم کرد. یعقوب آقا ناراحت شد. و آنها را به يك دکتر شخصی بردند. دکتر مربوطه علت مجروح شدن آنها را پرسید. یعقوب آقا جریان را طور دیگری برای دکتر تعریف کرد. دکتر هريك از آنها را در اتاقی جداگانه قرارداد و به یعقوب آقا گفت پای طاهره خانم باید بریده شود. اکبر آقا هم خونریزی مغزی کرده. یعقوب آقا زد زیر گریه و گفت: یتیم می‌شوند. بیچاره‌ها دیگر پدر ندارند. آقا آنها هفت فرزند كوچك و بزرگ دارند. بعد از دوروز طاهره خانم بیهوش آمد و پای خود را ندید. دکتر را صدا زد و گفت:

دکتر پس پای من کجاست؟ دکتر گفت: تو میتوانی با عصا راه بروی.

ناراحت نباش. طاهره خانم گفت: اینرا که می‌دانم. ولی چطور کار

کنم و خرجی فرزندانم را بدهم. تا وقتی که شوهرم خوب نباشد. راستی
حالش چطور است؟ دکتر ناراحت شد و در حال گریه به طاهره خانم گفت:
او جانسپرد.

یعقوب آقا هر روز جمعه برای آن هفت یتیم از مسجد پول جمع
می کرد و خرجی آنها را میداد.

«حمید رضا عزب لکی»

شعر

صمد

صمد تورا دوست می‌دارم
برادر محرم ما هستی
قهرمان داستانها هستی
دل دیو فساد را می‌لرزاندی
دیو فساد با یک ضربه ارس
داستان تو را پایان داد
ارس ترا با خود برد
و روزی پشیمان می‌گردد
و تو را باز می‌گرداند.
صمد تو زنده‌ای
وقتی کتاب ترا می‌خوانم
تو را می‌بینم
هر روز بهمن سلام می‌کنی
و برایم قصه می‌گویی
صمد تو در ارس جاری باش
ما راه تو را ادامه می‌دهیم.

آذر پورعلی

یاری

خفتگان بیدار شوید.
همپای همزمان شوید.
همچو يك غنچه گل
رشد کنید ووا شوید.
خرياد رس و همپا شوید.
گل شوید
زیر چتر یاس غنچه شوید
با خلق هم پیمان شوید.
اينك آن روز نبرد است
گر نشینی
به بینی
خوش نشینی
وقت هدر دادی و هیچ
راه کج رفتی و هیچ
ظلم یا ظالم
زور یا ستمگر
بیداد یا بیدادگر
همدست شدند.

آری اینان

برای صد سال دیگر در زمان
خود ویاران

آماده و تجهیز شوید

فارغ از انسانیت

مثل دیو بی‌صفت

آری اینک روز رسوایی است

ظلم و ظالم را

زورمند و حاکم را

اینک آن روز است که باید داد کنیم

داد و فریاد کنیم.

همپای همزمان

همپای پیشتازان

در پشت کوه و ماهور

یا در بر دشمن

چون شیر با شمشیر

یا سلاح ظالم کش

رسوا کنیم ظلم ظالم را، حکم حاکم را

خفتگان بیدار شوید

همپای همزمان شوید.

خدا رحیم فتاحی ۵۷۱۲۳

به پیش

به پیش ، به پیش !
یاران به پیش ، که در این قفس مرغی اسیر نشوید
به کوشش، به کوشش
یاران که ما را رهایی نیست مگر بکوشید.
به کار، به کار
یاران که راه ما راه عمل است و حرف نیست.
به جستجو، به جستجو ،
یاران که کار را جستجویی است.
به عشق به عشق
یاران اگر عشقی نباشد، راهی نیست، کاری نیست.
به درد، به درد !
یاران که بی درد مسیر راه را نمی شود رفتن
به هدف به هدف!
یاران که تمام این افعال به خاطر هدف است.
به زور به زور!
یاران که به زور می شود زورمندان را از پای درآوردن
به نشست ، به نشست
یاران که بی نشست و همیاری و همدردی کار را چه سود.
به برخاست به برخاست

یاران برای راه باید برخاست و جنگید.
 به جنگ ، به جنگ
 به جنگ یاران که اگر نجنگید راه و هدف شما نیست خواهد شد.
 به خون، به خون.
 یاران که زورمندان را در خون دیدن دل شما را شفایی است.
 ز جان، ز جان
 یاران که ز جان گذشتن راه ماست.
 ای یار وقتی که جنگیدی ظالمانه وبا خشونت به جنگ همانطور که به خشم
 می آورند

فریبا امین ۱۶/۳/۵۷

از خلق تا حماسه

وقتی بهار می‌گذرد آرام
در جاری حیات زنده‌آوند
وقتی جوانه می‌زند از سنگ
سبز علف کناره‌جوباران
تنهایی درخت و زمین و باغ
خواب عمیق تلخ زمستان
پر بار می‌شود
بیدار می‌شود
قلب درخت و خاطره می‌توفد
وقتی بلور نورس باران را
بر کشتگاه مزرعه می‌بینی
حجم طراوت و رویش را
از عمق یادهای پریشانست
بیدار می‌کنی
اما

— با هرچه سبزی، طراوت و شادابی
با هرچه رویش و صلابت و امید
گویی بهار فصل پریشانست
ما را که از قبیله پاییزیم

وامتداد بودنمان را
 در هاله‌های ماتم شرقی
 سرریز می‌کنیم
 در مشرق طلوع تاریخ
 چونان که در سراسر این خاک
 انسان ما شکفته و گل داده است
 از برده

— تا رعیت
 — تا کارگر!
 از غارهای سرزده در اعصار
 از بارگاه تخت جمشید
 و از معابد باستانی
 در شهر و روستا،
 تا کارگاه!

اما —

قلبت چگونه از غم ملت
 از رنج و خشم و کینه تلنبار نیست؟!
 جایی که انحصارگرها
 در خدمت قبایل غارتگر
 کار ترا و خون مرا می‌مکد
 «باید یکی شویم»
 باید

از خلق تا حماسه فراز آییم
 و امتداد بودنمان را
 بر جاده‌های بخونی تاریخ
 با کینه بزرگ طبقاتی
 با هر گلوله در شب تاریخ
 جاری کنیم
 باید...

مرد توده‌ها

برای رفیق شهید - خسرو گل‌سرخ

آنگه که چوبه اعدام او را به آغوش گرفت
فریادهای در آسمان گره خورد و
طنین افکند.

سلاح سرخ ایمان را
به دوش گرفت و
بر معراج پرشکوه
پا نهاد.

با خشم خود و خون خود
آیه‌های سرخ شهادت را
بر کتیبه‌های سرخ

سرود.

و شمشیر سرخ خود را
به کام خون آشامان
فروبرد.

کیوتران عاشق
با بالهای شکسته

پیام خون و شهادت آوردند و

او را تا سماوات بی کران هدایت می کردند.

فجر سرخین شد

از حماسه مردی

که

ایثار کرد

خون خود را به توده های گرسنه.

و اینک سرود سرخمان

فردای آزادگی ورهائی را

پرداخت میکند.

۱۵ بهمن ۵۸

نوروز علی پورجعفری - صومعه سرا

مقاله

وضع کارگر در جامعه کنونی و نقش سرمایه‌دار در مقابل کارگر

کارگر تولید کننده و بوجود آورنده تمام نیازهای بشر، برآورنده نیاز اجتماع است. کارگر در مقابل بدست آوردن مایحتاج زندگی خود، و خانواده‌اش مجبور میشود که نیروی کار خود را بفروشد. و در مقابل آن نیرو که اجناس تولید شده و به مصرف رسیده است مقداری پول بدست آورده و خرج خانواده بکند متأسفانه در این چند سال شاهنشاهی وضع کارگر تولید کننده و بوجود آورنده تمام نیازهای بشر و برآورنده نیاز فقر معنوی، بهداشت در تنگنا قرار داشت و ممکن است در آینده هم قرار بگیرد دولت و صدرنشینان همه محافظ سرمایه‌داری بوده با آنها کمک می‌کردند تا فرزندان زحمتکش خلق را با تحقیر و تهدید استثمار کنند. کارگران که با دستهای استخوانی و صورتهای رنگ پریده ساختمانها و آپارتمانها را بنا کرده‌اند خودشان خانه و کاشانه ندارند کارگران که در هوای داغ تابستان و در هوای سرد زمستان در کارخانه‌ها و معادن لباس و کفش و پارچه درست می‌کنند خود و خانواده آنها پابرهنگ و بی‌لباس بوده و از همه چیز محروم هستند. در مقابل کارگر، جناب سرمایه دار که معلوم نیست در ابتدا سرمایه‌اش را از کجا بدست آورده و بطوری که می‌دانیم از راه دزدی، قتل، غارت، چپاول مال مردم بدست آورده و به قدرت سال و ماهی به کارخانه سرزده و امر و نهی می‌کند و گاهی اوقات هم این زحمت را نکشیده با تلفن با سرکارگر که دست نشاندۀ سرمایه‌دار

است گفتگویی برقرار می‌کند.

کارگران عوض آنکه از برکات تمدن یعنی محصول کارهای خودشان بهره ببرند از برده‌ها و غلامان قرون گذشته هم بدبخت‌ترند. زیرا غلامان آن زمان را با پول می‌خریدند و اربابهای آنها برای حفظ منافع و انجام کارهای خودشان هم که شده بود شکم غلامان را سیر می‌کردند ولی هم اکنون بیش از ۳۵ درصد کارگران روز و شب کار می‌کنند ولی شب‌شام ندارند بخورند زیرا به‌اندازه کار آنها به آنها مزد داده نمی‌شود. با اینهمه که گفتیم کارگر محرومترین طبقه سابق و نیز حال بوده و هست در سابق که کارگران از يك طرف رنج می‌بردند و از طرف دیگر نامعلومانه استثمار می‌شدند باز هم رضایت داشتند نه رضایت به آن صورت. تقریباً ۶۰ درصد رضایت را داشتند ولی فعلاً یعنی از زمانی که دوران جمهوری اسلامی پای‌بند شده کارگران بی‌کارند و باید بدانیم که بی‌کاری باعث هر فساد و جنایاتی خواهد شد. آری مگر يك شخص دزد جنس آدمیزاد نیست و مگر مانند ما راه نمی‌رود حرف نمی‌زد نفس نمی‌کشد پس چرا دزدی می‌کند برای چه؟ باید در جواب رفقا بگوییم آن شخص دزد ممکن است يك کارگر باشد یعنی به احتمال ۷۵ درصد. چون نمی‌توانست با کارگری خویش‌زندگی و امور خانواده‌اش را با آسایش کامل و رفاه بشکافد پس اجباری داشت. از طرف دیگر چون رژیمی که طرفدار نظام سرمایه‌داری باشد در آن باید دزدی کرد چون جمع کردن سرمایه جز از راه دزدی و حق‌دبکران را پایمال کردن بدست نمی‌آید. در اینجا بازمی‌گردم به موضوع وقتی که سرمایه‌دار باشد جایی برای مرفه‌ماندن طبقه کارگر نیست. چون هرگز سرمایه‌دار نمی‌خواهد که طبقه کارگر پیشرفت کرده و برابر با حساب سرمایه‌دار شود. پس علت وجود فقر در طبقه کارگر به اصول زیر می‌باشد.

- (۱) وجود سرمایه‌داری و اصول سرمایه‌داری. (۲) اصول تکنیکال غلط اجتماعی. (۳) بعلت رقابت در سرمایه‌داری و واضحتر (استثمار) طبقه کارگر اکثریت و قشر سرمایه‌داری اقلیت را در این اجتماع تشکیل می‌دهند. اگر این اقلیت مایل باشند و اگر برخلاف مصالح و منافع آنها نباشد می‌توانند اکثریت را بکلی نابود و از بین ببرند. ولی چون منافع آنها در کار است این کار را نمی‌کنند. سرمایه‌داران مثل زالو خون طبقه کارگر را می‌مکند چقدر ظالمانه است که طبقه کارگر روز و شب کار کنند از هر نعمتی محروم بمانند. نه غذا، نه دوا، نه لباس، نه خانه داشته باشند و نتیجه

کارشان را این چند هزار نفر که خود را سرمایه‌دار و دوستدار طبقه کارگری معرفی کرده‌اند غصب کنند. به هر چیز که نگاه کنی همه مال سرمایه‌دار است. تمام معادن، تمام کارخانجات و تمام وسایل روزمره در دست سرمایه‌دار است. و اگر برای آنها امکان وجود داشت که هوارا انحصار کنند، انحصار می‌کردند و همانطور که الان مردم مجبور می‌شوند تا نیروی خود را بفروشند. لوازمات زندگی را بدست آورند. و آنوقت هم می‌بایست برای نفس کشیدن هم جایی بگذاریم و هوا از جناب سرمایه‌دار بخریم تا زنده بمانیم. و شکی نیست که اگر چند سال یا ز هم به این طریق بماند این کار را خواهند کرد سرمایه‌داران هر روز کارگران را بنوعی فریب می‌دهند و از هم جدا می‌کنند و پهن‌دگی می‌گیرند و کارگری را يك و دو سال بیشتر در يك کارخانه نگه نمی‌دارند و بعد او را بیرون می‌کنند. این ریاست سرمایه‌داری است. حال به توضیح گروه‌های کوچکتری که از قشر سرمایه‌داران جدا شده‌اند می‌پردازم ۱ - گروه يك کسانی هستند که نه تنها هیچ کار مفید برای جامعه انجام نمی‌دهند، بلکه وجودشان در دنیا بکلی بی‌مصرف است.

کار کردن و برای زندگی مفید بودن را یکنوع اهانتی برای خودشان میدانند این طبقه شامل دسته‌های زیر است: اعیان، اشراف، ولگردان و مردمی هستند که یا در کنار خیابان ایستاده و مزه‌های بی‌مزه می‌پرانند و یا در کافه‌ها نشسته‌اند. این طبقه مطمئناً کاری انجام نمی‌دهند و کارشان در تمام عمر آن است که محصول کار و زحمت دیگران را ببلعند. ۲ - دسته دوم کسانی هستند که از يك نظر و یا به خیال خودشان کار می‌کنند و اسم آن را کارفکری می‌گذارند و کار آنها برای خودشان مفید و برای دیگران زیان‌آور است سرمایه‌داران یا عبارت صحیح‌تر استثمارکنندگان دزدها، جیب‌برها، صاحبان سهام شرکتها... هیچیک از این دسته‌ها خودشان چیزی بوجود نمی‌آورند ولی با تهدید و حقه‌بازی قسمت مهمی از محصول کارگران را بنفع خودشان می‌ربایند ۳ - دسته سوم از کسانی تشکیل شده که در مقابل دریافت حقوق به کار مشغول می‌شوند و کارهایی می‌کنند که فایده و مصرف ندارد. یعنی کار آنها در تشکیلات فعلی که بر اساس سیستم سرمایه‌داری نباشد لازم است. ولی از نظر رفع احتیاجات زندگی و بوجود آوردن نعمتهای تمدن هیچ ارزشی ندارد. عده این انگلها از همه بیشتر است این عده عبارتند از جهانگردان، سفارش‌دهندگان کالا بیمه

گران، کسبه دکانداران، منشی و کارمندان، بنگاهها، هیچیک از اینها کار مفید و محصول بده انجام نمی‌دهند ممکن است عده‌ای از رفقا بگویند که چطور دکاندار کار غیر مفید انجام می‌دهد. در جواب این عده از دوستان باید بگویم اگر به خیابانهای مختلف شهر بروید در هر جا چندین دکان خواهید دید که همه یک نوع کالا می‌فروشند. مثلاً در یک خیابانی به طول چند متر ده میوه فروش وجود دارد. باز هم شاید بگوئید وجود همه لازم است تا اگر یکی مثلاً خواست جنس را بشما گران بفروشد از دیگری بخرد. البته اگر این موضوع نباشد یکی از آنها کافی است که احتیاجات یک قسمت از خیابان را به تنهایی رفع کند. و بنابراین از هر شش دکان تقریباً پنج دکان آن غیر لازم می‌باشد.

بنابراین کسانی که این دکانهای زیادی را ساخته‌اند، یا تمام آنها را که این دکانهای زیادی را ساخته‌اند، یا تمام آنها را که این دکانها را اداره می‌کنند در حقیقت وقت خودشانرا تلف می‌کنند کار می‌کنند، زحمت می‌کشند، رفت و آمد می‌کنند، ولی بی‌هوده. در صورتی که نیرو و کار آنها می‌بایست صرف امور مفید و صرف کارهایی بشود که حیر و برکت نعمتهای تمدن در آن است. اینها نعمتهای تمدن را بدست می‌آورند، آنها را در معرض نمایش می‌گذارند و یا بهتر بگویم عرضه می‌کنند. و از خرید و فروش آنها نفع می‌برند. در صورتیکه خودشان کوچکترین کمکی در بوجود آوردن ضروریات و احتیاجات زندگی و نعمتهای تمدن نمی‌کنند اگر هم کار بظاهر مفیدی انجام دهند باز هم می‌گویم که کار آنها از نظر تشکیلات اجتماعی فعلی مفید است دکاندارها (البته بعضیها) با یک تیر دو نشان می‌زنند هم کالاها را ارزان خریده و گران می‌فروشند. دیگر اینکه از کار کردن واقعی شانه خالی می‌کنند. از این سه طبقه بگذریم به طبقه چهارم می‌رسیم. این طبقه از دسته‌هایی تشکیل شده که به معنی حقیقی کار می‌کنند و کار مفید انجام داده و تولید می‌کنند وسایل رفاه و آسایش و لوازم زندگی را این طبقه تهیه می‌کنند. پس نتیجه کلی این شد که کارگر بوجود آورنده و تولیدکننده تمام محصولات زندگی است. حال ببینیم این محصول یعنی مجموع آن چیزهایی که بدست طبقه چهارم بوجود می‌آید مطابق اصول و مقررات فعلی بین طبقات چهارگانه چگونه تقسیم می‌شود تشکیلات و نظامات فعلی اجتماعی ما ساکنین طبقه یک و دو را (صرف نظر از گداها، دزدها، جیب‌برها) طبقه غالی و ممتاز تشخیص

می‌دهند و برای آنها شان و احترامی بیش از سایر طبقات قائل است. و به این جهت بهترین میوه‌ها و بهترین غذاها را در دسترس این گروه قرار می‌دهند و طبقه سوم به مراتب بیشتر از طبقه چهار می‌رسد و از همه کمتر به طبقه زحمتکش اجتماع می‌رسد و به همین جهت است که بهترین محصولات زندگی، بهترین مسکن، بهترین خوراک، بهترین پوشاک و بهترین وسایل تفریح و غیره و غیره فقط و فقط سهم دو طبقه اول است. ولی آنها که کار می‌کنند از لذت زندگی سهمی جز نان خالی و جامه و صله‌دار نمی‌برند و هیچکدام را هم ندارند و تشکیلات فعلی ما بعد از طبقه جنایتکاران و لگردان و گدایان، کارگر راپست‌ترین طبقات اجتماعی می‌شمارند و برای او از سایر طبقات قیدشده کمتر ارزش قائل هستند به همین جهت کسانی را که کار می‌کنند ولی کار مفید انجام نمی‌دهند. و نتیجه تولیدی ندارند محترم‌تر از کارگر واقعی میدانند. از این دست محترم‌تر آنهایی هستند که خودشان کار نمی‌کنند ولی نتیجه کارگران را از دست آنها می‌ربایند و آنها را بعد از سرمایه‌داران استثمار می‌کنند یعنی ثمره زحمت زحمتکشان را کش می‌روند. محترم‌تر از تمام این طبقات و دستجات آنهایی هستند که مطمئناً کار نمی‌کنند مثل سرمایه‌دار. و هم ردیف او، چون جنایب می‌کنند. چون پول دارند، چون زور دارند. پس باید قبول کرد. مزدی را که مردم طبقه چهارم در مقابل کارکرد خود می‌گیرند، بهیچوجه معادل با کاری که انجام می‌دهند نیست. سرمایه‌دار به نظر من باید نابود و بکلی از بین برود. چون باعث بدبختی کارگر خود سرمایه‌دار است. سرمایه‌دار نباید وجود داشته باشد چون سرمایه‌دار به معنی واقعی سودجو و استثمارگر است. يك مثال می‌زنم تا قدری روشن شود. سرمایه‌داری که يك کارخانه ابتدا بوجود می‌آورد. و سی سال سن دارد. این سرمایه‌دار برای به گردش درآوردن کار. کارگرها را با حقوق مختلف اختیار می‌کند. بپرض ۵۰ نفر از کارگران هنگام شروع به کار ۳۰ سال دارند یعنی با سرمایه‌دار هم سن و سال هستند موقی که سرمایه‌دار و کارگران به پنجاه سالگی می‌رسند یعنی پس از بیست سال کار و کوشش، سرمایه‌دار ثروت هنگفتی اندوخته کرده و می‌تواند تا آخر عمر در ناز و نعمت بگذرد. اطفال خود را به تحصیلات عالی وادارد. پول، ملک، خانه، جاه و جلال برای آنها باقی بگذارد ولی کارگران چه؟ آیا آنها هم اینچنین شده‌اند؟ خیر این بیچاره‌ها در تمام مدت بیست سال فقط مایحتاج زندگی را توانسته فراهم کنند. و

به قدری در این مدت رنج کشیدند که اگر نمرده باشند بلکه در هم شکسته و نابود شده اند سرمایه دار مدت بیست سال بطرف آسایش و بدست آوردن جاه و مقام و راحتی و فتنه مالی کارگران در تمام این مدت پیوسته طریق ناپسامانی پیموده اند به کار حمایتی و شیافروزی و یا فقدان وسایل تغذیه کافی و با فقدان آسایش اغلب آنها اسیر پنجه مرگ نابهنگام و قبل از موقع شده اند به این ترتیب چطور می توانیم بگوییم که سرمایه دار برای کارگر مفید است. آقای امیرانتظام معاون نخست وزیر سابق که در مضاحبه تلفنی خبرنگار رادیو و تلویزیون درباره وجود سرمایه دار گفتگو می کرد می گفت. کارگر و سرمایه دار اشتراك منافع دارند. شاید از دید او این چنین باشد ولی به عقیده من کارگر و سرمایه دار فقط در يك چیز منافع مشترك دارند و آن فقر و غنا است کارگر وقتی به فقر خود می اندیشد آنرا در ثروت استثمارگران می یابد، نان خالی مورد نیاز او را توانگران و سرمایه داران بی اعتنا لگدمال می کنند و منزل مسکونی مورد نیازش را از لانه سگهای همبازی سرمایه داران کوچکتر می بینند کارگر سرمایه دار را در بهترین بیلاقیها و کاخها به عیاشی می بیند ولی خود را در زانها و آلونک و فرزندانش را می بیند که از فقر به فساد کشیده شده اند و حال که این کارگران در آن زمان استثمار می شدند و اسیر سرمایه دار بودند و محروم از همه چیز بود. سزاوارند که صبر انقلابی داشته باشند و يك لقمه غذا بی چیز آنها هم قطع شود. یا لوازمی که با هزاران بدبختی خریده بفروشند با خانواده اش صرف کند. کارگر وقتی کار نکند بچه اش مجبور می شود که در ردیف دانش آموزان قرار نگیرد و به دزدی و غارت و غیره بپردازد و محروم از همه چیز باشد.

در سال گذشته همه گفتند بهار آمد بهار آزادی و به عقیده من بهار ما روزی است که در این سرزمین نگون بخت، دیده ای نگردد و کارگری سقفش آسمان و زیرانواز او خاک تیره نباشد. عید حقیقی روزی است که جهان پراز عدل و داد شود نه به معنای امروزی، عید حقیقی ما روزی است که خواهران و برادران خردسال ما در کارخانه ها به نفع اوباشان (سرمایه داران) نیروی کار خود را به هدر ندهند.

فرزانه ابدی دوست - کلاس اول انسانی

دبیرستان رستم آباد

گفتگو با: منصور یاقوتی

س: شما تا به حال چند کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟
ج: کار من بطور جدی قصه‌نویسی برای کودکان نبوده و نیست.
اما ای... چند تا کار نوشته‌ام: درخت خشک و باغ پرگل - داستان و
داستان‌نویس (مقاله) - با بچه‌های ده‌خودمان - کودکی من - مردان
فرزدا و گردآوری:

افسانه‌هایی از ده‌نشینان کرد - قصه‌های کاظم آباد - یه‌جورزندگی -
پشت دیوار برف و... (بماندا)

س: ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائص دارد
و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

ج: می‌دانی! بیشتر کسانی که برای بچه‌ها کار می‌کنند به این خاطر
به این رشته از کار روی آورده‌اند که ناتوانی خود را در قصه‌نویسی بپوشانند.
خوب! بازار فروش کتاب برای بچه‌ها که رواج بسیار دارد و چند صفحه
مطلب را هم می‌شود راست و ریست کرد و به‌خورد بچه‌ها داد. بچه‌ها هم
که اعتراض نمی‌کنند و کسی هم توی این خراب‌شده نیست که مشت این
آدم‌ها را باز کند. ناشر هم که اغلب هیچ مسئولیتی احساس نمی‌کند و آنها
هم که مثلاً تعهدی احساس می‌کنند برایشان همین کافی است که نویسنده
کتاب کودکان از فقر و مبارزه چیزی چاشنی آتش در هم جوشش کرده
باشد. فلان به اصطلاح نویسنده هنوز بلد نیست (.) و (:) و (،) و (-)
را در چه‌جایی بکار ببرد، یاد نگرفته که چرکنویس نوشته‌اش را جهت

چاپ نبرد و یکبار هم شده مطلبش را پاکنویس کند و، کارش هم چاپ می‌شود. چون از فقر دم زده!

آخر ساده نویسی با عامه پسند نوشتن فرق دارد. به قول گورکی نویسنده پرچمدار است. پس وظیفه‌ی نویسنده این است که کمک کند سطح ذوق و دانش کودکان بالاتر رود.

قصه باید هم پوست و هم خون داشته باشد. قصه‌ای که محتوای خوبی دارد اما بدبینان شده مثل آب خنکی می‌ماند که توی لگن بچه ریخته باشندش و برعکس؛ قصه‌ای که استخوانبندی و نثر زیبا و شکل مناسبی دارد مثل لیوان بلورین و خوشتراشی می‌ماند که هیچ آبی تویش نیست و پراز گرد و غبار است.

تازگی‌ها چند تا کتاب منتشر شده. یکی «بچه‌های جنوب شهر» نام دارد که نویسنده‌اش آنرا از روی بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری رونویسی کرده. دزدی آشکارا آقائی بنام منصور یزدان پناه یکسری انشاء از بچه‌های شهر ری انتخاب و چاپ کرده بنام «با بچه‌ها تا انقلاب». در این مجموعه، چندین مورد، مردم «گاو و گوساله نامیده شده‌اند ص ۷۳ سطر ۱۵. چندین جا آمده که آزادی برای دختران لازم نیست، صفحات ۳ و ۱۳ سطور اول. در صفحه ۳۴ از رضاشاه تعریف شده: «در همین سلسله پهلوی بود که به زن ایرانی دوباره توجه شد» و...

کتاب هم بعد از قیام بهمن منتشر شده و، به ناشر مرتجع (پژواک) و گردآورنده بیسواد و احمقش چه می‌توان گفت؟ و اما، بعضی از راههای عملی برای رفع کمبودها در زمینه‌ی ادبیات کودکان:

۱- ناشران از چاپ هر مطلبی خودداری کنند و مطالب را از صافی نقد و انتخاب بگذرانند.

۲- اگر بشود نویسندگان کودکان و نوجوانان کانونی یا مرکز مشخص داشته باشند و در جلسات هفتگی یا ماهانه، آثارشان را قبل از چاپ در آنجا بخوانند و اثر زیر نظر هیئتی آگاه زیر چاپ برود.

۳- نویسنده‌ی کودکان و نوجوانان لازم است که حتماً از نزدیک با دنیای بچه‌ها تماس و ارتباط نزدیک و آگاهانه داشته باشد و کارش را قبلاً برای بچه‌ها بخواند و از آنان نظرخواهی کند. البته این نظرخواهی نباید ملاک خوب یا بد یا متوسط بودن اثر باشد.

۴- کاری که برای کودکان نوشته می‌شود، حتماً نقد و مورد ارزیابی قرار گیرد.

س: چه شرائطی لازم است که يك فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفقی برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

ج: نویسنده عمیقاً بچه‌ها را دوست داشته باشد. از نزدیک با زندگی بچه‌ها و روابط و آرزوها و علائق و روحیه آنان آشنا باشد. زبان بچه‌ها را بلد باشد. طرح پشت جلد و ترکیب رنگها اگر مناسب باشد بچه‌ها را جذب می‌کند. گفتگوها با لهجه تهرانی نوشته نشود. لغات مشکل به کار نبرد. از زندگی مردم بنویسد و واقعیات را نشان دهد.

س: در مقایسه با کتابهایی که در سایر کشورها برای کودکان و نوجوانان چاپ می‌شود، از لحاظ کمی و کیفی، کشور ما در چه مرتبه‌ایست؟

ج: من با ادبیات کودکان و نوجوانان سایر ممالك آشنائی خیلی کمی دارم. فقط می‌توانم بگویم که وقتی من «فاشیسم چیه، پرنده س یا لك لك؟» و «تاج گلی» و آثار نویسندگان چینی مثل «مرغ سفید کوچولو» «برج دیده‌بانی» و «شبنامه» و «قصه‌ها و تصویر» های «سوته‌بف» را می‌خوانم، حس می‌کنم که از نظر کیفی سطح نوشته‌هایمان پائین است. نویسندگان ما به‌خود زحمت نمی‌دهند که قلمروهای تازه را کشف کنند و دنبال موضوعات تازه باشند. زمینه‌ی فقر - که در جای خود حتماً ضروری است - را گرفته‌اند و با چنان زبان الکن و فقیری در این گستره قلم می‌زنند که آدم رغبت نمی‌کند اثر را تا به آخر بخواند. کافی نیست که گفته شود: پسر بچه فقیر بود. پاهایش برهنه بود. لباسش پاره‌پوره بود. گرسنه بود و این طرز نوشتن خواننده را کلافه و خسته می‌کند. دنیای پهن‌آور و پیچیده‌ایست و از هزار زاویه می‌شود به آن نگاه کرد.

س: برای تشویق کودکان و نوجوانان به کتاب خواندن چه روشی پیشنهاد می‌کنید؟

ج: ۱- کتاب با قیمت ارزان در اختیار بچه‌ها قرار بگیرد.

۲- آموزگاران در ساعات انشاء یا اوقات فراغت برای بچه‌ها کتاب بخوانند و درباره‌ی مطلب بحث کنند.

۳- برای بچه‌های روستائی، ادبیات روستائی لازم است، بچه‌های روستا با مسائل شعری تقریباً بیگانه‌اند.

۴- در مدارس نمایشگاههای کتاب دایر گردد و آموزگاران دلسوز

از پول توجیبی خود رویهم بگذارند و کتابها را با تخفیف ۳۵ درصد و ۵۰ درصد در اختیار بچه‌ها بگذارند.

۵- به بچه‌هایی که از دروس مختلف نمرات خوب می‌گیرند، کتاب جایزه داده شود.

س: قیمت گران تا چه اندازه می‌تواند مانع گسترش مطالعه در بین بچه‌ها شود؟

ج: تا حد خیلی زیاد. تا حدی که موجب می‌شود بچه به طرف کتاب نرود. آخر بچه‌ای که روزی ۵ ریال پول توجیبی می‌گیرد و با توجه به اینکه با این پول باید کاغذ و مداد و دفتر و تخمه و شیرینی بخرد، چطور جلب کتاب می‌شود؟

س: نقش آموزگار شهید صمد بهرنگی در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسانهای مبارز و انقلابی تا چه اندازه مؤثر بوده است؟

ج: صمد بهرنگی سهم عمده و تعیین کننده داشته و دارد. اکثر کودکان از طریق آثار صمد به خواندن کتاب روی می‌آوردند. البته نظر شخصی من این است که هنوز از آثار شهید صمد بهرنگی ارزیابی درستی، یا لااقل از زاویه‌ای تازه، صورت نگرفته. می‌دانی که «ماهی سیاه کوچولو» زیر تأثیر تر شهید احمدزاده نوشته شده. در این کتاب که حاوی ارزشهای بسیاری است، ماهی سیاه به تنهایی به مبارزه با دشمنان - خلق کشیده می‌شود. ماهی سیاه در نزدیکی آبشار دوستانش را رها می‌کند و تنها حرکت می‌کند. البته این، کتاب حاصل دوره خاصی از مبارزات مردمها و حاصل شرائط بخصوصی بوده. اما کودک باید بداند که همراه با جمع می‌تواند مؤثر باشد و این نیروی جمع است که سرانجام کمر امپریالیسم و ارتجاع و فاشیسم را می‌شکند. باید روحیه تکروی و کارفردی را از ذهن بچه بیرون کشاند و به او یاد داد که در هر قدم از مبارزه همراه دیگران حرکت کند. لئون لئون نویسنده ژاپنی کتابی دارد بنام «سوئی می» یعنی ماهی سیاه. در این کتاب ماهی سیاه کوچولوئی مثل تمام ماهی ریزه‌های دریا مورد ستم و آزار ماهیان بزرگ قرار می‌گیرد. عاقبت بعد از گشت و گذار در درون دریا متوجه می‌شود که اگر تمام ماهی ریزه‌ها به شکل یک ماهی بزرگ متحد شوند، می‌توانند با نیروی جمع، دشمنان را بتاراندند و این کار را هم می‌کنند و موفق می‌شوند.

نظر شخصی من این است که هرچه بیشتر به بچه‌ها باید آموخت - البته نه بطور کلیشه‌ای آنطور که بعضی از نویسندگان ما تاکنون کار کرده‌اند - که نیروهای خود را سازمان دهند، کاره تکنیکالیتی و گروهی کنند و به تنهایی حرکت نکنند.

گفتم که بعضی از نویسنده‌ها از اتحاد مفهومی کلیشه‌ای گرفته‌اند. تعدادی عدد یا حیوان یا هر چیز دیگری را دور هم جمع می‌کنند و بعد این اعداد یا حیوانات حرکت می‌کنند و به آسانی خصم پلید هزار چهره را درهم می‌کوبند.

باید به کودک آموخت که مبارزه کردن کار دشواریست. باید سختی‌ها و اوج و فرودها و مصائب و شیرینی مبارزه را توأم با هم مطرح کرد. باید به بچه آموخت که با توجه به دشواری راه حرکت کند. س: به کودکان و نوجوانان چه توصیه‌هایی می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

ج: هرچه بیشتر کتاب بخوانند. اگر توانستند کتابها را دسته‌جمعی و گروهی بخوانند و درباره نقائص و خوبیهایش بحث کنند.

برای نوشتن (این بحث سردراز دارد) لازم است ابتدا درباره دیده‌ها و شنیده‌هایشان بنویسند. خاطرات خود را بنویسند. درباره‌ی چیزی که درست از آن اطلاع ندارند ننویسند. سعی کنند از بین چندتا موضوع که به ذهنشان رسیده، یکی را که بهتر است انتخاب کرده و درباره‌اش بنویسند، بچه‌های روستائی از مسائل خودشان: درو، آبیاری، چوپانی، گاوانی، و کلا درباره زندگی خودشان بنویسند و بچه‌های شهر هم به همین طریق. زندگی دوره‌گردها، معلمین، بچه‌های کارگر، زندگی و کار پدرانشان، درباره‌ی بی‌عدالتی‌ها و زندگی مردمان شهری.

س: آیا به نظر شما این گفته از پدران و مادران صحیح است که مطالعه‌ی کتابهای غیر درسی بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟

ج: به تجربه دریافته‌ام که این نظر کاملاً غلط است. چرا که خواندن کتاب باعث می‌شود اولاً املا و انشای بچه‌ها بهتر شود. بعدش، اکثر محصلین در کنار درس خواندن، کتاب هم خوانده‌اند و خیلی هم خوانده‌اند و یکضرب قبول شده‌اند.

هر بچه‌ای در روز لااقل یکساعت وقت اضافی دارد که آنرا اختصاص به کتاب‌خواندن بدهد. این طرز تفکر یادگار زمان محمدرضاشاه جلاداست

که همراه تمام سرمایه‌داران و مالکین و دیگر سرسپرده‌هایش می‌خواستند به هر طریقی که شده مردم را با خواندن کتاب بیگانه کنند. آنها می‌خواستند که مردم فکر نکنند و خصلت گوسفند پیدا کنند. برده‌های کور و کوری برای سرمایه‌داران باشند. فکر نکنند که چرا در جامعه عده کثیری به‌نان شب و لباس و مسکن و خوراک و بهداشت و... محتاجند و عده کمی سرمایه‌دار گردن کلفت صاحب بهترین زندگی‌ها باشند!

س: از میان نویسنده‌ها و کتابهایی که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده‌اند که مورد علاقه‌تان می‌باشند نام ببرید.

ج: صمد بهرنگی با کتابهای: کوراغلو - بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری - یک هلو و هزار هلو.

علی‌اشرف درویشیان با کتابهای: کی‌برمی‌گردد داداش‌جان - روزنامه دیواری مدرسه‌ی ما - آبشوران - گل طلا و کلاش قرمز. -
نیما: توکائی در قفس

مرتضی خسروثراد: زور چه کسی از همه بیشتر است؟

خندان: بچه‌های محل

نسیم خاکسار: من می‌دانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید (آثار بعدی نسیم برای روشنفکران نوشته شده و نسیم دچار بیماری فرمالیسم شده و، حیف نسیم!)

فرخ صادقی: خرافات - چرا می‌ترسیم

قدسی قاضی‌نور: باهم

عبادالهی: هرزه گیاه ماجراجو و چندتای دیگر.

و...

منصور یاقوتی - کرمانشاه

۵۸۱۵۹۹

گفتگو با: داریوش کارگر

س (۱) شما تا به حال چند جلد کتاب برای کودکان، نوجوانان نوشته‌اید؟

ج (۱) دو جلد: کتاب اول، «سفالگری» بود که متن ناقص آن را «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» منتشر کرد و صدای اعتراض مرام نسبت به دستکاری در متن کتاب نادیده گرفت که بماند و این اشتباهی نبود که خودم مرتکب شدم. در این کتاب کوشی کردم برای شناساندن گوشه‌ای از هنر بومی این مملکت که کم‌کم به یوتهی فراموشی سپرده شده و از زیاده‌ها می‌رود و نیز ذکر تاریخچه‌ای هرچند مختصر از باروری این هنر از آغاز تا امروز، که این تاریخچه را ناشر به دلایلی؟! بطور کلی حذف کرد. کتاب دوم «ما صبر میکنیم» قصه‌ی کوتاهی است که انتشارات «کار» آنرا چاپ کرده و موضوعش نادیده گرفتن تلاش آن دسته از مردمی است که «خیلی» ها سعی در پوشاندن و کتمان کردن آن دارند. و بغیر از اینها نیز دو قصه‌ی دیگر نوشته‌ام به نامهای «زندانی» و «ماهگیر» که امیدوارم در آنها بتوانم آن مسائلی را که باید، مطرح کنم...

س (۲) ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائصی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

ج (۲) یکی از نقائص کلی ادبیات کودکان و نوجوانان عدم شناخت نویسندگان این شاخه‌ی ادبیات از بچه‌ها و نیاز آنهاست. و دیگر فضائی که رژیم قبلی ایجاد کرده و بوسیله‌ی آن کودکان و نوجوانان و بطور

کلی همه را از کتاب و نوشته و شناخت فرهنگ از این راه دور نگه داشته بود که این دومی فعلاً در پرتو تلاشهای توده‌های مردم از بین رفته. با این امید که دیگر هیچگاه اختناق - از هر راه و در هر صورت - بر این ملت و مملکت حاکم نشود.

برای از بین بردن نقائصی که بر مردم لازم است که منتقدین بیکار ننشسته و آنانی را که بهر صورت دستی به قلم می‌برند و شاید بخاطر سهل پنداشتن این شاخه از ادبیات به کار قصه‌نویسی کودکان می‌پردازند و چیزی در چنته ندارند با تحلیل آثارشان از میدان بدر کنند، گو اینکه قضاوت جامعه و اهل کتاب خود بهترین داور در این مورد است و راه دیگر نیز بردن هر چه بیشتر کتاب به میان بچه‌هاست چه از طریق مدارس و معلمین و چه از طریق کتابخانه‌های محلی و ... البته با این شرط که دیگر اختناق حاکم نشود.

س (۳) چه شرائطی لازم است تا يك فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفق برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

ج (۳) مانند هر مسئله‌ی دیگری که شناخت شرط اصلی حل آنست در اینجا نیز در مرحله‌ی اول شناخت از جامعه‌ی کنونی و نیز آن مقطع تاریخی که ما در آن قرار داریم و همچنین شناخت روحیه و نیاز کودکان و نوجوانان شرط لزوم نوشتن است و غیر از آن نیز اینکه فرد نویسنده باید موضوع ملموس و مورد نیاز جامعه را درك کرده و همچنین قدرت پروراندن آن را نیز داشته باشد.

س (۴) در مقایسه با کتابهایی که در سایر کشورها برای کودکان و نوجوانان چاپ می‌شود، از لحاظ کمی و کیفی کشور ما در چه پایه است؟

ج (۴) چون من بخاطر ندانستن زبان خارجی بر خوردی با کتابهای خارجی ندارم و تنها از راه کتب ترجمه و چاپ شده‌ی آثار خارجی با آنها آشنا هستم باید بگویم که کشور ما با وجود اختناق شدید پلیسی که بر آن حاکم بوده معذراً از خیلی کشورها در این زمینه عقب نمانده و تا آنجا که من مطالعه کرده‌ام از خیلی کشورها نیز جلوتر است و خوشبختانه ما در اینجا نویسندگان و کتابهایی داشته و داریم که با بهترین آثار جهانی در این زمینه همسنگ و یا شاید از آنها نیز پیشتر است. شاید علت کم آشنائی ملتهای دیگر با ادبیات ما تنها کمبود مترجم و نیز کوشش رژیم قبلی

برای مکتوم ماندن آن بوده...

س (۵) برای تشویق کودکان و نوجوانان به کتاب خواندن چه روشی پیشنهاد می کنید؟

ج (۵) بهترین راه و راهبر در این زمینه آموزگاران کشورند که میتوانند در ساعات درس انشاء و نیز ساعتهای فوق برنامهی کلاسها بچهها را با کتاب آشنا کنند و نیز همانطور که قبلاً گفتم ایجاد کتابخانههای تیمی و محلی و نیز کتابخانههای دبستانهاست که این روش دومی البته مشروط است!!

س (۶) قیمت گران کتاب تا چه اندازه می تواند مانع گسترش مطالعه در بچهها بشود؟

ج (۶) قیمت گران کتاب با توجه به وضع اقتصادی خانوادهها - مخصوصاً در زمان حال - علت بزرگی در رکود مطالعهی بچههاست، البته این موضوع کلیت ندارد ولی باید به این نکته توجه شود که در خیلی از خانوادهها که اکثریت افراد این مملکت را تشکیل میدهند، برای خرید یک جلد کتاب مجبورند از خرج روزانهی خود بزنند. این واقعیت تلخی است ولی بهر حال واقعیت است، و دریغ از آن زمان که کتابی ۴۰ صفحهای قیمت ۱۲۵ ریال را بر پشت جلد خود داشته باشد و این نیز واقعیت تلخی است.

س (۷) نقش آموزگار شهید صمد بهرنگی در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسانهای مبارز و انقلابی تا چه اندازه بوده است؟

ج (۷) صمد، بزرگی که ادبیات و مبارزه را درهم آمیخت و باخون خود راهبر این راه بزرگ بود بدون شك پیشگام بزرگ ادبیات کودکان در این مملکت است - منظورم ادبیات مبارزاتی و مقاومت است چرا که قبل از صمد جبار باغچهبان نیز تلاشهای فراوانی را در زمینهی ادبیات کودکان عهده دار بوده - نقش صمد و نیز اثری که او بعد از خود در باروری ادبیات کودکان گذاشته بخوبی روشن است. صمد شوق خفتهی مطالعه را در ذهن بچهها بیدار کرد و هم او بود که ندا در داد که بچهها را دریابید، بچهها نیز هستند - و چه خوب گفته محمود دولت آبادی که: بعد از صمد دستگاههای دولتی چه سوء تبلیغی که از راه او نکردند و چه دکانها که باز نکردند - ولی این قضاوت کودکان و نوجوانان

آگاه بود که راه روشنگر صمد را از راه پر زرق و برق ادبیات تبلیغی دولتی جدا کرد و عطای آن را بهلقایش بخشید چرا که راه واقعی همان بود که صمد به آنان آموخته بود. راهی که در نهایت از بین بردن هر گونه ستم و بهره‌کشی بود، راهی که شکستن و از بین بردن تضادهای طبقاتی را شرط اصلی رهائی ملت میدانست و این را بهساده‌ترین صورت ممکنه در قصه‌هایش بیان کرده است. در ساختن انسانهای مبارز نیز صمد بیش از حد تلاش کوشیده، تربیت انقلابیونی مانند مناف فلکی و اصغر عرب هریسی و... اهمیت وجودی صمد را بیش از پیش میکند. با دریغی بسیار که اکنون در میان مانیت و با ذکر این نکته که اگر شهادت صمد و صمد‌ها نبود ما اکنون نمی‌توانستیم به‌این روشنی با یکدیگر سخن بگوئیم به‌او درود می‌فرستیم...

س (۸) به‌کودکان و نوجوانان چه توصیه‌هایی می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

ج (۸) اگر بگویم خوب مطالعه کردن نیز مانند خوب نوشتن هنر است شاید غلو کرده باشم ولی روی هم رفته خوب مطالعه کردن باعث پیدا کردن خط است. خط فکری که رهنمود دهنده‌ی راه زندگی است و این جستن خط میسر نیست مگر با مطالعه‌ای اصولی و مطالعه‌ی اصولی نیز مستلزم شروط بسیاری است. یکی از آن شروط به‌نظر من مطالعه‌ی کتب علمی بزبان ساده بطور دسته‌جمعی و تیمی است. چرا که مطالعه‌ی تیمی باعث برخورد افکار و نیز ایجاد بحث می‌شود که خود راهگشای بزرگی برای درک مسائل است. در مورد نوشتن نیز باید بگویم که قبل از مطالعه‌ی کافی این امر به‌هیچ وجه میسر نیست - یعنی اگرهم صورت پذیرد نمی‌تواند بازده خوبی داشته باشد - و مطالعه نیز تنها از راه کتاب بدست نمی‌آید چرا که بقول گورکی «دانشکده‌های من آنجاست که مردم کار میکنند، تحقیر می‌شوند، مبارزه می‌کنند، شکست می‌خورند و سرانجام پیروز می‌شوند»...

س (۹) آیا به‌نظر شما این گفته‌ی بعضی از پدران و مادران صحیح است که مطالعه‌ی کتابهای غیر درسی، بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟

ج (۹) فکر نمی‌کنم، یعنی حتم دارم که اینطور نیست و برعکس مطالعه‌ی خارج از کتب درسی در سنین کودکی درست نتیجه‌ی همان گفته‌ی گورکی را میدهد که در بالا عرض کردم...

س (۱۵) از میان نویسندگان و کتابهایی که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده. کدام‌ها را می‌پسندید و به بچه‌ها توصیه می‌کنید تا بخوانند؟

ج (۱۵) خوشبختانه چه در دوران اختناق شدید پلیسی رژیم قبل و چه در دوره بعد از قیام کتابهای خوبی نوشته و چاپ شده که باخواندن آنها میتوان شناختی نسبتاً کافی از وضع زندگی مردم مملکتمان پیدا کنیم. من نام چند کتاب را که در ذهنم هست یادآوری می‌کنم و این را نیز میگویم که مطالعه بعضی از این کتب خواننده را به یافتن و خواندن بقیه کتابها تشویق خواهد کرد:

- ۱ - ۲۴ ساعت در خواب و بیداری ۲ - ماهی سیاه کوچولو
 - ۳ - يك هلو هزار هلو (صمد بهرنگی) ۴ - من میدانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید ۵ - چه کنیم تا سطح آگاهی خود را بالا ببریم (نسیم خاکسار)
 - ۶ - کی برمیگردد داداش جان ۷ - ابر سیاه هزار چشم (درویشان) ۸ - بچه‌ها چه کتابی بخوانیم (گل‌باخی) ۹ - یه‌جور زندگی
 - ۱۰ - افسانه‌هایی از ده‌نشینان کرد گردآوری (منصور یاقوتی) ۱۱ آقا معلم (قدسی قاضی‌نور) ۱۲ - آهو و پرنده‌ها (نیمایوشج) ۱۳ - فاشیسم
 - چییه، پرندس یا لك لك (بیلماز گونی) ۱۴ - در جنگل (هوشنگ عاشورزاده)
- و کتابهای خوب دیگری که مطمئناً خود بچه‌ها با قرار گرفتن در خط مطالعه آنها را خواهند یافت.

نقد و بررسی



کتابخانه ملی ایران

امیدهای آینده تأثر خلقی بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری

نوشته: صمد بهرنگی

کار: همایون امامی - خانه نمایش - دیماه ۱۳۵۸

بازیگران نمایش:

- * محمود جلیلی: در نقش لطیف
- * بهرام جلیلی: » احمد حسین
- * حمید قناعتی: » قاسم
- * شهرام مقدم: » پسر زیور
- * اسدالله ولدییگی: » چشم کوره - شتر
- * حبیب پاشایی: » محمود
- * کورش آبادی: » پسر بچه (۱)
- * داود کریمی: » پسر بچه (۱)
- * داریوش آبادی: » پسر بچه (۲)
- * ایرج ملکی: در نقش عابر، فروشنده، خریدار
- * ش قناعتی: » عابر
- * فریبا پایدار: » عابر - خرگوش
- * ش کریمی: » عابر - شیر
- * س توکلی: » آژان - الاغ - فروشنده

* مصطفی تاجیک: « سپور - پدر قاسم

* شهره ابراهیمی: « عابر - دختر

* علی سعادت: « پدر لطیف

* م - اخلاقی: « خریدار - عابر

همکاران فنی:

مدیر صحنه: شیوا درویش

مدیر تهیه: ایرج ملکی

مدیر نرمش: فریدون سلیمانی

جای شما خالی بچه‌های شهرستانی! بچه‌های روستایی! واقعاً جای شما خالی. يك هفته پیش بچه‌های جنوب شهر تهران، بچه‌های جوادیه، قصه بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری را به صورت نمایشنامه درآورده بودند و آنرا اجرا کردند. محل اجرا هم خانه نمایش بود که روزگاری محل اینجور کارها نبود. عده‌ای می‌خوردند و می‌چاپیدند و کارشان هم به هدر رفتن استعدادهای جوان و نوجوان مملکت ما نبود.

می‌گویم جایتان خالی چون در تمام طول اجرای نمایشنامه به یاد شما بودم که در روستاها از سرما کنار اجاق‌های نیم گرم‌تان یا تنوری که با زحمت مادر و پدرتان چند تا نانی از آن بدست می‌آید نشسته بودید. یاد سرمای زمستانی روستاها در پی گرد آوری علوفه خشکی برای گوسفندها بودید و بچه‌های شهرستانی که دیگر هیچ. با خودم فکر می‌کردم که شما هم با خواندن این مقاله که درباره اجرای نمایشنامه بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری است به فکر خواهید افتاد که در همان کلاس خشتی مدرسه‌تان با همان وسائل ابتدایی با کمک معلمهای دلسوزتان به این کارها دست بزنید. زیرا شما می‌توانید از تأثیر برای نشان دادن زندگی خود و واقعیت‌های هر روزه زندگی‌تان استفاده کنید. بچه‌هایی که بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری را بازی کردند همین کار را انجام دادند. آنها زندگی لطیف را که شبیه زندگی بسیاری از شما بچه‌های روستایی و شهرستانی است به تماشاگران نشان دادند. آنها اختلاف طبقات بین فقرا و اغنيا را نشان دادند. آنها مظلوم بودن و شریف بودن بچه‌های پابره‌نه، و بی‌رحمی و خودخواهی و بی‌خیالی طبقه پولدار و اطو کشیده را نشان دادند. نمی‌دانید بچه‌ها چقدر جالب بود! در يك اتاق کوچکی که بیش

از پنجاه نفر گنجایش نداشت با همان وسائل ابتدایی چنان دنیای ظالمانه سرمایه داری را تصویر کرده بودند که من خودم را فراموش کرده بودم. فکر می کردم که لطیف زنده شده و با پدرش گوشه خیابان خوابیده. احمد حسین زنده شده بود. اصلاً خودش بود. محمود و قاسم زندگانی خود را مثل يك سیلی آبدار و هشدار دهنده به صورت تماشاگران می گرفتند. بچه ها من همایون امامی کارگردان نمایشنامه را هم از نزدیک دیدم و با هم گفتگو کردیم. او در نظر من درست مثل معلم های جوان و ساده ای بود که زندگی خود را وقف بچه ها می کنند. او از مشکلاتی که برای اجرای نمایشنامه در پیش پایشان قرار داشت سخن می گفت بهتر است گفتگوی همایون امامی و بچه ها را با روزنامه نبرد دانش آموزا بیاوریم تا بیشتر با آنها آشنا گردیم:

همایون امامی کارگردان می گوید: «ما می خواهیم این نمایشنامه را در سالگرد مرگ صمد به صحنه بیاوریم اما همانطور که می دانید این سالگرد به دلایلی برگزار نشد. هدف ما از اجرای «۲۴ ساعت در خواب و بیداری» بیان کردن حرف صمد و نشان دادن راه اوست. صمد در این کتاب بر تضاد طبقاتی انگشت می گذارد و آن را نشان می دهد و ما هم می خواهیم این را مطرح بکنیم».

یکی از بازیگران به نام محمود جلیلی که نقش لطیف را بازی می کرد گفت: «هدف ما نشان دادن زندگی کودکان زحمتکشان است که صمد در این اثر خود بخوبی آنرا نشان داده است».

بازیگری به نام فریبا پایدار در مورد هدف اجرا، بیشتر توضیح داد و گفت: «مسلماً هر گروه تأثیری يك تحلیلی از جامعه خودش دارد و ما هم هدفمان از اجرای نمایشنامه این بود که تحلیل و نگاه خود را در اختیار دیگران بگذاریم. من فکر می کنم به وسیله تأثر بهتر می شود با دیگران حرف زد».

از آنها پرسیدیم «فکر می کنید تأثر چه نقشی می تواند در مبارزات مردم داشته باشد؟».

شهره ابراهیمی یکی از بازیگران گفت: «می دانیم که هنر مردمی در متن مبارزات مردم قرار دارد، مثلاً حالا که مبارزه ضد امپریالیستی مردم

لوح گرفته، تآثر می‌تواند در این مبارزه به سهم خود، نقش ارزنده‌ای داشته باشد».

او ادامه داد: «تآثر باید با زبان ساده به‌میان مردم برود و نقش امپریالیسم را به‌درستی به‌توده‌ها نشان بدهد و آن را افشا کند».

کارگردان نمایشنامه گفت: ما نباید انتظار داشته باشیم که همه مردم مثلاً کارگران و بچه‌های جنوب شهر برای دیدن نمایش به‌اینجا بیایند ما اگر بخواهیم به‌وسیله تآثر به مبارزه خود ادامه دهیم، باید کاری بکنیم که تآثر را به‌میان مردم ببریم ما تصمیم داریم یک گروهی درست بکنیم که دوره‌گردی کند و همه‌جا نمایشنامه‌ای را اجرا کند. مثلاً به کارخانه‌ها و مزرعه‌ها برود و بلندگوی خواست‌ها و مبارزات مردم باشد».

از بهرام جلیلی بازیگر کوچک نمایشنامه که حدود دوازده سال دارد، پرسیدیم: «تو فکر می‌کنی که صمد در این کتاب چه چیزی را مطرح می‌کند؟»

او جواب داد: «من خودم بچه جوانیه هستم و حرف صمد را خوب می‌فهمم. او در این کتاب می‌خواهد تضاد پایین شهری‌ها را بالاشهری‌ها نشان بدهد و راه مبارزه را جلو پای ما بگذارد».

در پایان این گفتگو، همایون امامی کارگردان و سرپرست گروه درباره مشکلات گروه حرف زد و گفت: «ما برای اجرای این نمایشنامه با مشکلات زیادی مواجه بودیم. قبلاً آن را به جنوب شهر بردیم و نمایش دادیم اما به‌ما حمله کردند و مانع کارمان شدند. بعد به‌اینجا آمادیم. اولش فکر می‌کردیم که اداره تآثر به‌ما بودجه می‌دهد ولی دیدیم که این کار را نکردند. مجبور شدیم از پول تو جیبی خود بچه‌ها «دکور» را تهیه بکنیم. باید بگویم که اداره تآثر کارشکنی‌های زیادی کرده است».

خوب بچه‌ها این گفتگوها را از هفته‌نامه نبرد دانش آموز فقط به‌این خاطر آوردم که با بازیگران و کارگردان نمایش از زبان خودشان آشنا شوید و بدانید که آنها با چه مشکلاتی روبرو بوده‌اند.

برگردیم به بررسی اجرای نمایشنامه. می‌دانیم که صمد به‌رنگی در آثارش تلاش می‌کرد که آن احساس کوز و منحرف یعنی حس حسادت فردی را در کودکان و نوجوانان به‌شعور و آگاهی طبقاتی و در نتیجه به کینه طبقاتی تبدیل نماید. او می‌خواست به‌بچه‌های زحمتکش بفهماند که خودشان دارای اصالت هستند و آنها هستند که سرمایه‌های مادی و معنوی

جامعه را می سازند، و به آنها یاد می داد که در برابر بچه های نتر و پولدار احساس حقارت نکنند. در بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری هم این مسأله را بطرز آشکاری بیان کرده یعنی به بچه ها می گوید درست است که شما پابره نه اید درست است که شما شکم گرسنه می خواهید اما باید بدانید نیروهای نهفته ای در شما هست که می توانید با تکیه بر آن نیرو کاخ ظالمان از ویران سازید و حق خود را در صورت لزوم حتی با زور بستانید.

در طول نمایش کارگردان این مسأله را به نحو جالبی با تصاویر زیبا ارائه داده است. گفتگوی لطیف با احمد حسین تقلید گفته های روشنفکران بی عمل و حراف توسط احمد حسین. گفتگوی لطیف با پدرش در یک صحنه جالب و تکان دهنده، پای سفره نان و جگر، که از محیط نکبت بار سرمایه داری و دوری از محیط مآنوس خودش می نالد. اینها همه نشان می دهد که کارگردان در ارائه آنچه که صمد می خواسته موفق است. بهرنگی هیچگاه نمی خواهد قهرمان قصه اش با گدایی زندگی کند از این روست که بارها لطیف به احمد حسین تذکر می دهد که گدایی نکند. در نمایش هم این مسأله دوبار دیده می شود بار اول که بچه ها مشغول قمار هستند و احمد حسین به گدایی می رود و یک سکه می آورد. لطیف به او می گوید: - باز رفتی گدایی؟

و بار دیگر هم در اواخر نمایش او را از گدایی باز می دارد. در طول نمایش بچه های زحمتکش هرکدام به سهم خود روبه تکامل می روند و آگاهی کسب می کنند. حتی پدر پیر لطیف از این امر جدا نیست. به دو گفتگو از دو مرحله نمایش توجه کنید:

پدر لطیف: خدا خودش می دونه چه کسی را پولدار کنه
لطیف: تو که همه اش این حرف را می زنی
و در صحنه ماقبل آخر:

پدر لطیف: هرچه مریضیه مال فقیر فقر است!
لطیف: تعجبه این باز نگفته خدا خواسته

در طول نمایش شاهد بودم که بچه ها شاد می شدند. غمگین می شدند. می خندیدند و مشت هایشان گره می شد.

در پایان لطیف مسلسل را از پشت شیشه برمی دارد و به طرف پدر پولداری که شتر را خریده و به او توهین کرده می رود. او را نمی باید و

مسئله را رو به تماشاگران می‌گیرد و درین آنها به دنبال سرمایه‌دارها و پولدارها می‌گردد و فریاد می‌زند:

بیرون بیا! خودت را پشت چه کسی پنهان کرده‌ای؟!

و این هشیاری و نکته‌سنجی کارگردان را نشان می‌دهد که همه تماشاگران را محکوم نمی‌کند بلکه می‌خواهد حساب‌ها را از هم جدا کند. ممکن است بچه‌ها از خود بپرسند چرا لطیف در مقابل عملی که با او می‌کنند یعنی توهین و پرخاش پدر پولدار آن دخترک و رفقا مغازه‌دار برمی‌گردد و مسلسل را برمی‌دارد؟

جواب چنین است که لطیف می‌بیند که برخورد پدر پولدار دخترک يك برخورد جدا از آن چیزی است که لطیف خیال می‌کند. یعنی يك برخورد تحقیر آمیز و تهاجمی و نیز اینکه پدر دختر توانایی بردن شتر را هم دارد. اینست که لطیف می‌بیند هیچگونه توازنی بین قلدری سرمایه‌دار و مظلومیت خودش وجود ندارد و پس تنها راه چاره را در آن لحظه خاص برداشتن مسلسل می‌داند.

بازیگران هر کدام به سهم خود کوشیده بودند بهترین بازی را ارائه دهند که به نظر من همه‌شان موفق بودند. محمود جلیلی در نقش لطیف معرکه کرد. بهرام جلیلی در نقش احمد حسین خیلی ماهرانه عمل کرد. علی سعادت در نقش پدر لطیف خیلی خوب و ماهرانه بازی کرد. همایون هم چون يك برادر دلسوز و خوب بچه‌ها را رهبری کرده بود. کاش از افرادی چون همایون امامی زیاد داشتیم کاش همایون می‌توانست به شهرستانها هم سرزنند. چند روزی میهمان معلمان باشد. حتماً اگر می‌توانست چه خوب بود که بچه‌ها را بزدارد و توی روستاها نمایشنامه‌اش را اجرا کند.

با دیدن بازی پرشکوه بچه‌ها با خودم می‌گفتم: «اینها هنرمندان و کارگردانان تاتر خلقی آینده ما هستند.»

علی‌اشرف درویشان

بهمن ۱۳۵۸

از بچه‌ها در باره صمد بهرنگی

شهناز مرتضوی:

صمد بهرنگی به کودکان محبت می‌کرد

صمد بهرنگی توانست مردم را روشن کند. آواز تاریکی و نادانی
بیزار بود. بهرنگی کودک باهوش و زیرکی بود. غم و بدبختی کودکان را
خوب می‌فهمید.

در هیجده سالگی به کودکان درس می‌داد. صمد بچه‌ها را دوست
می‌داشت و همیشه به کودکان محبت می‌کرد. او مردی فداکار و دلیر بود.
کتابهای زیادی برای بچه‌های پابره‌نوشت. او شبها دور عده‌ای می‌
نشست و اعلامیه برایشان می‌نوشت. آخرش هم شهید شد.
زرین دخت حمیدی:

ماهی سیاه خود صمد است

ماهی سیاه کوچولو خود را فدای ماهی‌های دیگر کرد تا بدریای
آزاد برسند.

ماهی سیاه خود صمد است او هم خود را فدای مردم کرد و او هم
بدریافت و بازنگشت. ماهی سیاه کوچولو زرنک بود. می‌خواست دنیا
را بگردد و با ماهی‌های دیگر دوست شود. ماهی سیاه به مادرش گفت:
مادر من دیگر از این جای کوچک و تنگ خسته شدم. مادرش گریه کرد

واو گفت مادر برای من گریه نکن برای ماهی‌های تنبل و بدبخت گریه کن. صمد شهید شد اما راهش را ما می‌رویم.
 قربانی - سنایی

هزاران ماهی سرخ به دنبال ماهی صمد

صمد به رنگی می‌گفت که بچه‌ها باید ساده باشند. چون خودش در بچگی در خاک و خشت به دنیا آمد. او فکر بچه‌ها را روشن کرد و ما را از خواب و چرت بیرون آورد. صمد برای ما بچه‌ها قصه‌های جالبی نوشت. او برای آنکه بچه‌های ایران را روشن کند قصه ماهی سیاه کوچولو را نوشت که برای بچه‌ها درس خوبی بود. حلزون پیر در این دریای بزرگ به این طرف و آن طرف به این شهر و آن شهر می‌رفت و مطلبی برای ماهی سیاه کوچولو می‌گفت. تا اینکه ماهی سیاه کوچولو به نتیجه رسید و از برگه به دریا رفت. در راه با سختی‌ها روبرو شد. صمد به رنگی قصه اولدوز و دوستش یا شار و عروسک سخنگو را نوشت. عروسک سخنگو به جشن عروسکها که در يك باغ باشکوه تشکیل داده شده بود رفت مادر بزرگ وقتی برای ماهی‌ها قصه ماهی سیاه کوچولو را می‌گفت همه ماهیها به خواب رفتند. فقط يك نفر در این ماهی‌ها دنبال کار ماهی سیاه کوچولو را گرفت این ماهی تنها ماهی نبود که می‌خواست کار ماهی سیاه کوچولو را دنبال کند بلکه هزاران ماهی دیگر این کار را دنبال کردند. هزاران ماهی سرخ کوچولو به دنبال ماهی صمد افتادند.

پاسخ به نامه‌های رسیده

* آقای مراد روشنی: صحنه. دوست عزیز قصه حمام شما رسید. حرفهای خوب و قابل توجهی در حقه نوشته بودی اما افسوس که روش نوشتن شما بد بود. سعی کنید دوباره آن را بنویسید و برای ما بفرستید چون با آن صورتی که شما نوشته‌اید پر از غلط املائی و دستوری بود. منتظر کارهای بهتر شما هستیم.

* خانم فریده حقی‌پور: فومن. قصه شما به نام «فقر» رسید. قصه خیلی کوتاه و مختصر بود. شما باید بیشتر بنویسید و بیشتر بخوانید. امیدواریم مطالب جالب‌تری برای ما بفرستید.

* آقای کامبیز سیاهپوش. رستم آباد گیلان. نامه شما و بعد هم قصه‌هایتان رسید. به تدریج، آنها را چاپ می‌کنیم. دوباره برای ما قصه بفرستید. از دوستان دیگران هم بخواهید که برای ما قصه و مطلب بفرستند. موفق باشید.

* آقای موسی یاراحمدی: دورود لرستان قصه‌های «امید» و «سیب» رسید نوشته‌های شما خوبست اما آنها را بد می‌نویسید. درهم برهم. خواهشمندیم مرتب بنویسید. قصه «سوران» شما را در این شماره چاپ کرده‌ایم. منتظر تلاش‌های بیشتر شما هستیم.

* آقا یا خانم... خرمشهر کوی طالقانی: قصه شما به نام «تصادف» رسید. بد خط و ناخوانا بود. اسم خودتان را هم ننوشته بودید. بیشتر دقت کنید. قصه را دوباره با خط خوش بنویسید و بفرستید.

* آقای موسی قیم: آبادان. دوست عزیز قصه شما به نام «علی و

دوستان مبارزش» رسید. با اجازه شما با اندک تغییراتی (از لحاظ دستوری و املائی) آنرا در آینده چاپ می‌کنیم.

* خواهر عزیز مرضیه وحیدی: تهران، قصله شما رسید در شماره‌های آینده چاپ می‌شود.

* آقای محمد رضا دودمانی - کرمانشاه: قصه‌ها و اشعار و مقالات شما رسید. جناب‌عالی باید بیشتر کتاب بخوانید و بیشتر هم بنویسید. کارهایتان ضعیف بود. البته قسمت‌های جالب آنها را در شماره‌های آینده چاپ می‌کنیم و امیدواریم کارهای بهتری از شما دریافت داریم.

* آقای عبدالرضا سلیمانی بندر بوشهر: شعر شما به نام «شهید خلق، مجاهد دشتستان» رسید. شعر شما اشکالات زیادی داشت و حتی قسمت‌هایی از آن را ننوشته بودید و در نتیجه شعر وزن و قافیه‌اش بهم خورده بود. البته محتوای شعر شما خیلی جالب بود. اگر ممکن است دوباره آنرا با خط خوب و خوانا بنویسید و بفرستید.

نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

- ☐ آخرین نشریات و کتابهای مربوط به کودکان و نوجوانان را در دسترس شما قرار می دهد
- ☐ کتابهای شما را درباره کودکان و نوجوانان بررسی می نماید و نظر می دهد.
- ☐ در صورت خوب و مناسب بودن، کتاب شما را چاپ می کند.

کودکان و نوجوانان عزیز:

قصه ها و شعرها و مطالب و نقاشی های خود را برای ما به آدرس زیر بفرستید تا پس از بررسی چاپ کنیم.
نوشته هایتان را روی يك طرف کاغذ و با خط خوانا و بدون خط خوردگی بنویسید و يك نسخه از آن را هم برای خودتان نگهدارید چون مطالب شما را پس نمی فرستیم.

آدرس: تهران خیابان انقلاب خیابان فروردین
نشر نوباوه تلفن ۶۴۸۹۷۱



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

از خلق تا حماسه
مرد توده‌ها

مقاله

وضع کارگر در جامعه کنونی و نقش
سرمایه‌دار در مقابل کارگر
گفتگو با منصور یاقوتی
گفتگو با داریوش کارگر

نقد و بررسی

امیدهای آینده تاتر خلقی
ازبچه‌ها درباره صمد بهرنگی
پاسخ به نامه‌های رسیده

م. ناوک
نوروز علی پورجعفری

فرزانه ابدی‌دوست
—
—

علی‌اشرف درویشیان
—
—